کتـــابســـاز

W w w . Ketabsaz . Info

این کتاب در سایت کتاب ساز تهیه و منتشر شده ، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

رمان شرطی که بودنت را به همراه آورد
نویسنده : Naviya

خلاصه:
داستان این رمان زندگی دختری به اسم پانیا بزرگمهر، یه دیوونه لجباز که طی یه
تصادف خانوادش رو از دست میده و در روز چهلم وصیت پدرش خونده میشه. توی
اون وصیت شرطی هست که زندگی دختر قصه رو تغییر میده؛ این تغییر باعث
میشه پویان راد، مرد سراسر غرور داستان وارد زندگی پانیای قصهی ما بشه.
دانلود رمان عشق تاریک و روشن
دانلود رمان گل سر شکسته
دانلود رمان شیرین ترین اشتباه زندگیم

موهام از زیر شال مشکیم بیرون ریخته بود. عمه آنی، شونههام رو گرفته بود تا بتونه
آرومم کنه. نگاههای ترحمآمیز کسانی که دور مزارها جمع شده بودند روی اعصابم
خط قرمز میکشید. هیاهو هر لحظه بیشتر میشد. جنازهها رو آوردن، جیغم هوا
رفت. سعی در آزاد کردن شونههام از دست عمه انی داشتم؛ بالاخره ولم کرد. با
بغض به سمت جنازهها رفتم و کنارشون نشستم. یعنی دیگه نمیبینمشون؟! من که
میمیرم! صدای گریهم بلند شد، نمیذارم ببرنشون!
عمو ارمین شونههام رو میگیره و من با مشت به شونههاش میکوبم و میخوام

ولم
کنه. لعنتی دست بردار نیست، جنازهها رو خاک میکنن و من گریه میکنم، رو جنازهها خاک میریزن و من با جیغ از عموم میخوام ولم کنه، جنازهها زیر خروارها
خاک میخوابن و من یادم میاد که دیگه کسی رو ندارم. حالا من چیکار کنم؟!
جمعیت کم میشن، همه بهم تسلیت میگن و من حواسم پی اون خروار خاکیه که
بابا مامانم رو تو خودش جا داده. همه میرن و منم با خودشون میبرن.
توی خونه هیاهو زیاده، دلم آرامش میخواد!
به سمت اتاق مامان بابایی میرم که دیگه نیستن. عکسای سه نفرمون که نشان
دهندهی یه خانوادهی سه نفرهی خوشبخته رو بیرون میارم. دلم براشون تنگ شده،
بغضم میشکنه.
بهاران داخل میشه. حتی اون که پایهی خل بازیامه به حالم گریه میکنه، آغوشش
رو باز میکنه و من توش غرق میشم و چند ثانیه بعد صدای گریه و بیتابیهام با آمپول مسکن خفه میشه، دیگه حتی از آمپول هم نمیترسم. دقایقی بعد درگیر
تاریکی شدم.
***

یه هفته گذشت، تو این یه هفته انقدر بهم مسکن زدن که تموم دستام کبوده.
تو اتاقم نشسته بودم، امروز هفتم بود و من دلم خون. به اینه نگاه کردم. من اینی که
تو اینه زل زده بهم رو نمیشناسم، چشمای مشکی که به خون نشسته، موهای

پریشون که آزادانه روی شونههام پخشه، لباس مشکی شلی که تنمه، اینا اصلا شبیه
من نیست! در اتاق زده میشه و پشت بندش بهاران سرک میکشه و میگه:
-اجازه هست؟
به این دوست و دختر عمه عزیز کرده نگاه میکنم و میگم:
-بیا تو.
بهار با لبخند کمرنگی نگام میکنه و در رو میبنده. با صدای آرومی میگه:
-فکر کردم خواب بودی.
با بغض گفتم:
-دیگه حتی خوابم هم نمیبره.
دستش رو دور شونههام میندازه و میگه:
-غصه نخوریا! حتی اگه کسی نمونده باشه بازم من هستم.
سرم رو، روی شونهش میذارم و با گریه میگم:
-بهاری تنها شدم.
بهاران: من هستم.
در اتاقم زده میشه، عمه آنی میگه:

-پانی، بهار، بیاین پایین مهمونا اومدن.
بهار میگه:
-مامان برو الان میایم.
عمه با گفتن «زود بیاین»، در رو میبنده. بهار دست زیر چشمام میکشه و اشکام رو
پاک میکنه:
-پاشو بریم، مامان الان میاد ما رو میک ُشه!
میریم پایین.
اون روز با تموم نگاههای ترحمآمیز تموم شد و من یه بار دیگه بهم یادآوری شد که از

این به بعد منم و تنهاییهام!...

***

روزها پی هم میرفتن و من تقریبا بهتر شده بودم. امروز چهلم بود، از صبح دلم آروم
و قرار نداشت. قرار بود بعد از ظهر، همهی فامیلای نزدیک بیان اینجا و وکیل بابام
هم بیاد تا وصیتنامه رو بخونه. استرسم وحشتناک بود، بهاران تمام مدت سعی در
آروم کردنم داشت و هی میگفت:

-آروم باش، هنوز که اتفاقی نیفتاده!

نگاهش میکنم و میگم:

-اما قراره بیفته!

با کلافگی نگام میکنه و با صدای جیغ مانندی میگه:

-پانی بس کن، سرم به گردباد افتاد تو هنوز دست از چرخیدن دور خودت بر نداشتی!

با کلافگی گفتم:

-خب چیکار کنم؟ استرس دارم.

با آرامش میگه:

-بیا اینجا پیش من بشین.

رفتم کنارش و روی مبل دو نفره نشستم. سرم رو گرفت و به زور روی پاش گذاشت،
در حالی که موهای مشکی بلندم رو نوازش میکرد گفت:

-پانی کارای دانشگاهت رو چیکار میکنی؟

با کلافگی گفتم:

-نمیدونم، نزدیک یه ماهه کلاسها رو یکی در میون رفتم.

بهار نگام کرد و به آرومی گفت:

-استاد مشیری خیلی نگرانته، آروم و قرار نداره میگه پانیا بهترین دانشجومه، این
غمها از پا درش نیاره خوبه، چون نمیتونم مهندس بهتر از اون پیدا کنم.
با غم گفتم:
-از پا در اومدم، آب از سرمم گذشته.
تا حرفم تموم شد زنگ به صدا در اومد. عمه با صدای بلند گفت:
-دست از پچ پچ بردارید، بیاید که مهمونا اومدن.

با استرس از جا پریدم گفتم:
-وای اومدن!
هنوز حرفم تموم نشده بود که بهار یه دونه پس گردنی نثارم کرد گفت:
-گمشو بریم!
جیغ زدم:
-الهی کور شی، با اون دستای عین تبرت!
بهار، منی که در حال غر زدن و فحش دادن بودم؛ رو با خودش کشید و به سمت
پذیرایی که مهمونا اونجا جمع شده بودن برد. عمه، عمو دایی، خاله و خانوادهاشون
و آقای وکیل تشریف فرما شده بودن. همه با دیدنم بلند شدن و بعد از احوال پرسیهای معمول و تسلیت دوباره، نشستن. نیم ساعتی با بحثهای متفرقه و آگاه
شدن از وضعیت من گذشت که اقای وکیل، جمع رو وادار به سکوت کرد و در حالی
که به من نگاه میکرد خطاب به جمع گفت:
-با اجازه شما عزیزان، میخوام وصیت نامه رو بخونم.
همه با گفتن اجازه دست شماست، سکوت کردن و وکیل گلوش رو صاف کرد:
-فقط بعد خوندن این وصیت شاید خیلی چیزا فرق کنه!...

با شنیدن حرفش قلبم دیوانهوار خودش رو به قفسهی سینهم میکوبید.
دلشورم بدتر
شده بود. نگاه معناداری به بهاران انداختم و اون ل**ب گزید. وکیل شروع به خوندن
کرد:

-بسم تعالی، دختر و خانواده عزیزم، الان که این وصیت خونده میشه، من خیلی
وقته تنهاتون گذاشتم...
***
با سرعت وحشتناکی رانندگی میکردم، اشکهام قصد قطع شدن نداشت. چطور همچین چیزی امکان داشت؟!
گوشیم داشت خودکشی میکرد! پشت هم زنگ میخورد و من دلم نمیخواست
جواب بدم. به خودم که اومدم رو به روی یه دره، توی یه جای پرت پارک کرده بودم.
از ماشین پیاده و با بهت به روبروم خیره شدم. باورم نمیشد، دلم خون بود. من
چطوری میتونستم اینکار رو با خودم و آیندهم بکنم؟!
به روبهروم خیره میشم، یاد چند ساعت پیش میافتم:
»دختر عزیزم بیتابم نباش، میدونم الان حالت خوب نیست اما واقعیت رو قبول کن.
میخوام بعد من یا بعد ما، زندگیت رو از نو شروع کنی، برای به دست آوردن ارثیهت،
لازمه تا دو ماه بعد خوندن وصیت پسری رو بعنوان همسر ایندهت به وکیلم معرفی
کنی در غیر این صورت نه تنها ارثی به تو تعلق نمیگیره بلکه از تمام داراییهایی

که
داری محروم میشی و...
وکیل نگاهم کرد. در حالی که به شدت سعی میکردم آروم باشم؛ اما نمیتونستم. با
صدای نسبتا بلندی گفتم:
-هیچ معلوم هست چی میگین؟! من تازه خانوادهم رو از دست دادم، بعد میگین برو
خوش و خرم ازدواج کن، شوهر؟! من شوهر میخوام چیکار؟!

در حالی که شال و مانتوم رو برداشتم با عجله سویچم رو برداشتم و به پانیا پانیا
کردن بقیه توجهی نکردم.
وای خدا من کارم به کجا رسیده، واسه استفاده کردن از تموم داراییهام مجبورم آقا
بالا سر پیدا کنم! حالا باید چیکار کنم؟ نه راه پس دارم، نه راه پیش! دلم برای مدتها قبل تنگ شده، برای اون دختر بیخیال«.
با بغض نالیدم:
-حالا من چیکار کنم خدا؟!
با کلافگی سوار ماشین شدم. صدای ضبط رو زیاد کردم، آهنگ قصه غمگین شد
افتخاری پخش و اشکای من راهشون باز شد. نزدیک دو ساعت تو خیابونا علاف
میچرخیدم. راهم رو به سمت خونه کج کردم. به خونه که رسیدم همین که ماشین
رو پارک کردم و پیاده شدم، یه خرس گنده به شدت خودش رو تو بغلم پرت کرد. نگاه
که کردم دیدم بهارانه، گفتم:

-چرا عین گوریل خودت رو بهم آویزون کردی؟!
بهار همینجور که سرش رو تو بغلم قایم کرده بود گفت:
-کجا بودی؟ با اون حالی که تو رفتی ترسیدم تصادف کنی، یه چیزیت شه!
با غم گفتم:
-کاش میشد!
بهار سرش رو برداشت گفت:

-غلط کردی بیشعور! راستی تو چهار ساعته کدوم گوری هستی، چرا هر چی زنگ
میزدیم جواب نمیدادی؟!
گفتم:
-رفتم بمیرم، زنده برگشتم.
بهار با غم گفت:
-خیلی بیشعوری!
همون لحظه، دایی آرمان داد زد:
-پانی بیا تو سالن ببینم چرا رفتی؟
کلافه لبم رو به دندون گرفتم. یکی از عادتای بد خانوادگیمون این بود پیله نمیکردن
نمیکردن، اگه میکردن تا مرز جنون میبردنت!
بهار دستم رو کشید و گفت:
-بیا بریم تا بدتر عصبی نشدن، نبودی تو خونه انگار زلزله اومده بود!
بی تفاوت، نگاهی بهش کردم گفتم:
-اونا که قرار نیست مثل من بیست ساله به زور شوهر کنن.
بهار با غم نگام کرد و هیچی نگفت. وارد سالن که شدیم جو سنگینی برقرار بود. همه
اخماشون تو هم بود. منم بدتر از اونا اخم وحشتناکی کردم. دایی آرمان گفت:
-بیا بشین.

نشستم و به حاضرین نگاه کردم. عمو آیدین، عموی بزرگم که یه سال از بابای خدا
بیامرزم بزرگتر بود با زن عمو شیلا که زن آرومی بود نشسته بودن و خبری از آرینا و
شاهین (بچههاشون که مزدوجن) نبود. خب اونا به این مجلس ربطی ندارن که!
بعد از اونا عمو آرمین که دو سال از بابا کوچیکتر بود و سی و هشت سالش بود، با
زن عمو نیلوفر که تازه سه ساله عروس این خانواده شده و چهار ماهه حاملهست
نشسته بود. با نگرانی نگام میکرد. بعد اونا عمه آنیتا که تک دختر بابابزرگم بود با
شوهرش که من بهش میگم عمو احمد نشسته بود. بچههاشونم که یکی این بهار
روانی خودمونه، اون یکی آیهان که خارج زندگی میکنه هستن، خاتون مامان بزرگم
(پدری) بالای مجلس نشسته بود همراه بابا ابراهیم، پدربزرگم (مادری) بعد اونا، دایی
آرمان که دایی بزرگمه و از مامانم سه سال کوچیکتره و سی و پنج سالشه با زن دایی
مهناز نشسته بود و دوقلوهاشون که اسمشون آریا و مهاست خونه ننه بزرگشونن.
بهتر نیومدن وگرنه اینجا الان نابود بود! بعد اونا دایی باربد (دایی مجردم) نشسته
بود، خاله باران هم کنارش نشسته بود. شوهرش عمو بهرام کنارش نشسته بود،

بعدش من بودم و بهاران، الان اگه مامان پانیذم و بابا پدارمم بودن چی میشد خدا؟!
بغض توی گلوم داشت خفم میکرد. عجیب از منی که الان دلم خوش نیست متنفرم!
دایی آرمان نگاهی به من، بعد نگاه منتظری به عمو ایدین انداخت و عمو ایدین
سرش رو به علامت تایید تکون داد. دایی آرمان، سرش رو به طرفم برگردوند و گفت:
-ببین پانی، میدونم هم شوکهای هم عصبی اما دایی تو تنها دوماه وقت داری اون
ارثیه رو بگیری وگرنه هم تو همه داراییهات رو به علاوه ارثیهات از دست میدی، هم
ما نمیتونیم از هیچ حقی برخوردار بشیم. ما وقتی نبودی فکر کردیم و با هم به این

نتیجه رسیدیم که برای کمک به تو و سریعتر انجام دادن کارهات، تو با آیهان ازدواج
کنی. بالاخره هم فامیل و خودی، هم پسر خوبیه! نظرت چیه عزیزم؟!
و بعد به منی که لحظه به لحظه قرمزتر میشدم نگاه کرد. همین که مطمئن شدم
حرفاش تموم شد با صدای جیغ مانندی گفتم:
-هیچ معلوم هست چی میگین؟ من خانوادهم رو از دست دادم بعد شما میگین بیا
ازدواج کن؟ من میگم شوهر نمیخوام، شما میگین با فامیل ازدواج کن؟ من میگم
ارث نمیخوام، شما میگین برای سریعتر شدن کارات و کارای ما آقا بالاسر پیدا کن؟

من میگم بیست سالمه، شما میگین با ایهان، با کسی که عین داداش که نه، خود
داداشمه ازدواج کنم، اره؟! من اگه بخوام ازدواج کنم و کارام رو سریعتر انجام بدم
خودم یکی رو پیدا میکنم این یک، اگه هم قراره ارثی داده بشه به جز من کسی
حقی توش نداره، اگرم حقی بدم اون از لطف خودمه این دو، پس برای من تعیین
تکلیف نکنید!
عمو آیدین با اخم از جاش بلند شد گفت:
-یعنی چی؟ یعنی باید وایسیم توی بچه یتیم بهمون پول بدی، انقدر محتاج شدیم
که واسه ارث خواهر و برادرمون از تو اجازه بگیریم؟
در حالی که حالم از این حرفاشون داشت بهم میخورد گفتم:
-با اینکه احترامتون واجبه اما از این خونه برید بیرون... بیرون!
و با صدای آرومتری گفتم:
-هرکی من رو با این وضعیت میخواد بمونه هر کی هم نخواست بره، در رو هم
پشت سرش ببنده.

و با تموم شدن حرفم بدون توجه به هیچکس به سمت بالا و اتاقم رفتم و درو پشت
سرم قفل کردم. رو تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم حالا باید چه خاکی تو
سرم بریزم؟ چی میشد همه اینا فقط یه خواب بود؟ بیدار میشدم بابا میبود مامان
میبود، بعدش من بودم و لوس بازیام.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم رفتم پایین، از اون جمعیت فقط عمه آنی و خانوادهش مونده بودن.

دایی باربد با دیدن من، گفت:

-بیدار شدی کوچولوی دایی؟

سری تکون دادم که باربد گفت:

-بیا بغلم دلم برات تنگ شده.

رفتم و کنارش نشستم. دستش رو دور شونهم انداخت. گفت:

-کاش یه راهی بود تا تو این همه اذیت نمیشدی.

سرم رو روی شونهش گذاشتم و گفتم:

-بمیرمم باز اذیت میشم.

همون موقع عمه آنی از اشپزخونه بیرون اومد. تا من رو دید گفت:

-بیدار شدی گلم؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-آره.

گفت:

-خوب خوابیدی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-خیلی وقته که خواب خوب ازم فراری شده!

با غم گفت:

-غصه نخور درست میشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-درست نشه هم به درک، تموم میشه.

بعد در حالی که دست باربد رو از دور شونم باز میکردم گفتم:

-عمه، بهار کجاست؟

گفت:

-رفته خونه یه سری خرت و پرت برداره یه مدت بیاد پیش تو.

گفتم:
-زحمت نکشه تنهایی میتونم سر کنم.
عمه در حالی که زیر ل*ب غر میزد، میگفت:
-نمیدونم از دست تو چیکار کنم؟! میگم بیا خونه ما، میگی اینجا راحتم منم مجبورم تنهات بذارم. بهار رو پیشت میذارم میگی زحمت نکشه!
در حالی که به این همه مهربونیش لبخند میزدم گفتم:

-نگران نباش من اینجا راحتم.
عمه با حرص گفت:
-بله قبلا هم فرمودی! گفته باشم پانیا، غذای بیرون نمیخوری! میری بیرون میای
خونه غذای طیبه خانوم رو میخوری، زود زودم میای بهم سر میزنی.
در حالی که کلافه شده بودم گفتم:
-آنی من که بچه نیستم خودم میتونم غذا درست کنم.
گفت:
-حرف نباشه همین که گفتم.
زیر ل**ب غریدم:
-چشم.
باربد در حالی که کتش رو برمیداشت گفت:
-پانی من دیگه باید برم. میخوای یه چند روزی بیا پیش منو بابا.
گفتم:
-فعلا نه باربد، یه چند روزی با بهار اینجا میمونم بعدش یه هفته قبل از عید میرم
لواسون پیش خاتون آخه دلم براش تنگ شده تا سیزدهبدر هم اونجا میمونم.
گفت:
-خب یه چند روز هم بیا پیش من و بابا!

گفتم:

-ببینم کار و بار دانشگاهم چطور پیش میره خیلی وقته یکی در میون رفتم اگه کارام
کمتر شد میام.
گفت:
-قضیه ارث رو چیکار میکنی؟
عمه آنی گفت:
-راست میگه، میخوای چیکار کنی؟
گفتم:
-نمیدونم، بالاخره به کاریش میکنم.
باربد سری تکون داد و گفت:
-فعلا کارای شرکت پدرت به دست وکیلشه تا تو تصمیمت رو بگیری.
سری تکون دادم باربد گفت:
-من دیگه برم، بابا تنهاست; تو هم زود فکرهات رو بکن بهم خبر بده، سرم بزن.
گفتم:
-باشه، بابا ابراهیم رو از طرف من ب*و*س کن و بگو پانی گفت خیلی بیمعرفتی چرا
نموندی پیشم؟!
خندید و گونهم رو بوسید و گفت:
-فعلا.
و رفت. اون که رفت، عمه گفت:

-پانی منم دیگه برم، خیلی وقته درست حسابی خونه نرفتم.
با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-ببخشید این مدت باعث زحمتتون شدم.
بغلم کرد و گفت:
-این حرفا چیه؟! تو عزیز جونمی، مثل بهاران و آیهان برام عزیزی.
لبخندی زدم که گفت:
-زود زود میام بهت سر میزنم، تو هم زود زود بیا پیشم.
با لبخند چشمی گفتم، گفت:
-من برم حاضر شم تا بهار میاد.
باشهای گفتم و به سمت اتاقم رفتم، از بالای پلهها داد زدم:
-عمه وقتی خواستی بری صدام کن بیام بدرقه، میرم یه سر به نقشههام بزنم ببینم
تکمیلن، تا فردا تحویل استاد بدم.
گفت:
-باشه قربونت برم.
به سمت اتاقم رفتم و نگاهی به میز مطالعه کردم. نقشهها کامل بودن و فقط تحویلشون مونده بود که اونم فردا تحویل میدادم. باز به فکر افتادم حالا من شوهر
از کجا پیدا کنم؟ پوف اصلا شوهر میخوام چیکار آخه؟! عمه از پایین صدام میزد.
رفتم پایین و گفتم:

-جانم عمه؟
بهار اومده بود، بهش سلام کردم. به آرومی جوابم رو داد. عمه گفت:
-من دیگه برم، شماها هم مواظب خودتون باشید. هر مشکلی هم پیش اومد زنگ
بزنید.
چشمی گفتیم و اون خداحافظی کرد و رفت. من موندم و بهار. گفتم:
-خب بهار از اونجا که بیست و چهار ساعته اینجا چتر بودی، خودت اینجا اتاق

داری. وسایلت رو اونجا بذار بعد بیا با هم فیلم ببینیم.
بهار پس گردنی نثارم کرد و گفت:
-چتر خواب بیشعور! به کوری چشم تو میرم اتاقم.
در حالی که گردنم رو میمالیدم گفتم:
-ماشالله دست که نیست، گرز رستم هم انقدر سنگین نبود!
زبون درازی کرد و به طرف بالا رفت. خدایا من چرا این میمون رو انقدر دوست دارم؟!
رفتم رو کاناپه نشستم و باز به فکر رفتم، ارث برام اهمیت چندانی نداشت اما خب
داراییهایی که داشتم هم از دستم میرفت.
بهار اومد پایین و یه پلکان دستش بود گفتم:
-این چیه؟!
اومد کنارم نشست و گفت:
-خواهری میدونم هنوز دلت ناآرومه، آروم و قرار نداری؛ اما دیگه وقتشه که لباس
مشکیت رو در بیاری نمیگم فراموش کن، میگم به خاطر خوشحالی مامان و بابات و

همه ما برگرد به همون دختر خلی که همیشه دیوونه و شاد بود. این کادو از طرف من
و مامانه.
در حالی که بغلش میکردم گفتم:
-ممنون بهار اما...
گفت:
-اما نداره، همین که گفتم. بسه دیگه اینجوری پیش بره هیچی ازت نمیمونه!
باشهای گفتم که گفت:
-باز کن ببین خوشت میاد یا نه؟!

بازش کردم. خیلی خوشگل بودن! یه بلوز کوتاه بافت آبی نفتی با شلوار جین سرمهای. بغلش کردم و تشکر کردم. بیهوا گفت:
-پانی میخوای چیکار کنی؟
با این حرفش دوباره یاد بدبختیم افتادم. وای من از خودم بیزار شدم! با صدای
آرومی گفتم:
-نمیدونم، دیگه واقعا نمیدونم.
به شوخی گفت:
-کاش اون بیافهای به قول خودت خل و چل رو نمیپروندی.
تلخ خندیدم و اون با جدیت ادامه داد:
-کاش پیشنهاد بزرگترا رو قبول میکردی!

عصبی گفتم:
-بس کن بهار، تو که میدونی آیهان برای من داداشمه نه کمتر نه بیشتر، من چطور
میتونم با آیهان ازدواج کنم؟
با کلافگی سری تکون داد و گفت:
-میدونم، میدونم اما راه حل از کجا پیدا میکنی؟! پانی بفهم من نگرانتم!
با بیخیالی گفتم:
-نترس، زیر سنگم باشه شوهر پیدا میکنم.
خندید و گفت:
-دیوونه!
بعد اون حرفا، شام خوردیم و یکم چرت و پرت گفتیم و بعد از اون رفتیم تا بخوابیم.
فردا باید میرفتم دانشگاه...!
صبح با صدای نکره بهار از خواب بیدار شدم. رفتم دستشویی و کارای لازمه رو انجام

دادم اومدم بیرون، رفتم سر کمدم. خب حالا سوال همیشگی، چی بپوشم؟!
وجی: تو هرچی بپوشی بهت میاد.
-خودم میدونم وجی جون.
وجی: میگم بی جنبهای میگی نه!
از سر و کله زدن با وجدان بیشعورم دست برداشتم و یه مانتو سرمهای با شلوار جین
سرمهای با مقنعه مشکی برداشتم و رو تخت گذاشتم تا بپوشم. به سمت آینه رفتم،
نگاهم که به خودم افتاد یه دقیقه کپ کردم. من چم شده بود؟! این دختر رنگ و رو

پریده با چشمایی که دیگه هیچ برقی نداشت و متورم بود، این ل**بهایی ترک
خورده مال من بود یا این گونههای آب رفته و موهای پریشون با هیکل لاغر؟ وای
خدایا من چم شده بود! ولی باز بیتفاوت شونه رو برداشتم و موهام رو بعد از شونه
کردن بالای سرم محکم بستم که باعث شد چشمام کشیدهتر نشون داده بشه. یه
برقل**ب به لبم زدم تا از این بیحالی در بیام. لباسم رو پوشیدم، کفشهای مشکی
آدیداسم رو برداشتم با کولهی ستش، قاب گوشیم رو سرمهای گذاشتم و ساعت
سرمهایم رو هم دستم کردم. ادکلن رو، روی خودم خالی کردم و سویچ رو برداشتم و از
اتاق زدم بیرون و داد زدم:
-بهار اومدی اومدی، نیومدی تو رو به شر و منم به سلامت!

همین که حرفم تموم شد یکی با دست کوبید به کمرم. چنان که نفسم برید برگشتم
ببینم کار کدوم بزی بود که دیدم بله بهار بز کوهیه خودمونه!
گفتم:
-الهی خیر نبینی خجالت نمیکشی واقعا؟! نمیگی من با فشار دستای عینهو ماموتت میمیرم؟!
بهار در حالی که دستم رو عین کش میکشید گفت:
-کم زر بزن، گمشو بریم تا اسفندیاری پدرمون رو در نیاورده!
با یاد آوری اسفندیاری گرخیدم. از اون استادای سختگیر بود یعنی اگه گیر میداد
باید فاتحت رو درجا میخوندی!
به سرعت سوار ماشین شدیم و با سرعت بالا به سمت دانشگاه پروز کردیم.

همین که ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم میخواستم به سرعت به سمت کلاس
برم که یکی از پشت کولم رو کشید. برگشتم و به اجبار به پشت سرم نگاه کردم.
چون سرم پایین بود اول کفشاش رو دیدم. خب کفشاش که کالج سرمهای بود. اوه،
شخصیت آدمها رو از رو کفشهاشون باید شناخت!
به شلوارش نگاه کردم. یه شلوار مشکی پارچهای نه بابا خوشم اومد، بالاتر اومدم
پیرهن مردونه سرمهای با کت ست شلوارش، یه کیف سامسونت مشکی، گردن بلند
فک مستطیلی با یه چال روش ل**بهای قلوهای ته ریش و سیبیل دماغ مردونه ناز
چشای سبز جنگلی که با خشم بهم خیره شده بود. ابروهای پهن، موهای

مشکیش
رو هم بالا داده بود. وای ننه دومادت رو یافتم! پسره گفت:
-تموم شد؟ مورد پسند واقع شدم؟
تو دلم گفتم:
-صد در صد!
اما بیتفاوت گفتم:
-آیی چنان چنگی به دل نمیزنی!
با حرص نگام کرد و گفت:
-واسه همینه چهار ساعت بهم زل زدی؟
بیتفاوت گفتم:
-خواستم ببینم کدوم خری کولم رو کشیده؟ که دیدم تویی!
پسره اتیشی شد و گفت:

-ببین جوجه، جا پارکی که مشخص کرده بودم رو طی یه حرکت انتحاری گرفتی، یه
ساعته بهم زل زدی و الان هم داری بد و بیراه بارم میکنی! میدونی من کیم؟ پویان
راد، اراده کنم دودمانت زو به باد دادم...
خواست حرف دیگهای بزنه اما باید بهش حالی میکردم کسی نمیتونه سر پانیا
بزرگمهر داد بزنه. گفتم:
-ببین مرتیکه اولا صدات رو واسه من بالا نبر، دوما میخواستی فرز باشی تا جات رو
نگیرم، سوما مالی نیستی تا بهت زل بزنم، چهارم الان که فهمیدم هیچ غلطی نمیتونی بکنی من خودم دودمانم بر باده تو یکی واسم شاخ نشو! الانم گمشو، کلاس
دارم.

و بیتفاوت به سمت کلاس دویدم. این بهار نامرد چه زود رفت! به مقصد که رسیدم
در کلاس بسته بود. زیر ل**ب بسم الله گفتم و با دو تقه به در وارد کلاس شدم اما
بچهها بیکار نشسته بودن و داشتن حرف میزدن. صدام رو، روی سرم انداختم و
گفتم:
-استاد کو؟
نازلی با صدای جیغ مانندش گفت:
-بیا تو پانی خر شانس مادر شوهرت دوستت داره، فعلا نیومده!
بیتفاوت نگاش کردم. همه بچهها که با دیدن من انگار یه موجود فضایی دیدن، سلام
کردن که بیتفاوت جواب دادم و رفتم پیش بهار و آرتا(دوست پسر بهار)، وسطشون
نشستم که باعث شد داد آرتا و جیغ بهار در بیاد و بگن:
-پارازیت!

بیتفاوت گفتم:
-خفه!
اونا هم خفه شدن. پنج دقیقه گذشت، داشتم به دعوای چند دقیقه پیش فکر میکردم!
تا من باشم دیگه بقیه رو از رو کفش تشخیص ندم!
چشمی به در کلاس دوختم که باتقهای باز شد و چشمای من گرد! یا خود خدا این
اینجا چه غلطی میکنه؟ با اینکه درونم غوغا بود، سعی کردم چهرهم رو خونسرد
نشون بدم. اون پسره که هنوز اخماش تو هم بود، چشمش رو دور کلاس

چرخوند و
نگاهش که بهم افتاد چشم غره و پوزخندی زد.
بیتفاوت پشت چشمی نازک کردم و اون وارد کلاس شد و رفت جای استاد ایستاد.
آخی بچمون آرزو داره جای بزرگا بشینه. یکی از دخترای لوس کلاس که اسمش آنیل
بود، با لحن عشوهداری گفت:
-آقا خوشگله، اون جای استاده نه تو! تو بیا پیش من بشین. پسره پوزخندی زد و
گفت:
-ساکت لطفا! من از این به بعد جای استاد اسفندیاری میام چون ایشون به یه سری
دلایل نمیتونن بیان، من پویان راد هستم; واسه آشنایی، یه حضور غیاب میکنم.
اسمها رو خوند. اسم من که اومد یه مکث و یه نگاه طولانی بهم کرد که باعث شد
پچپچها بلند شه.
وقتی که نشستم بهار نیشگونی از بازوم گرفت که باعث شد آخَم در بیاد.
گفتم:

-چته؟
گفت:
-راست بگو ببینم حالا رل میزنی به من نمیگی؟
چشام گرد شد و گفتم:
-چی؟
گفت:
-اره دیگه لباساتون که سته چشمش از اول کلاس رو توئه رو اسمتم که مکث

میکنه، عوضی چرا بهم نگفتی؟
با حرص گفتم:
-واقعا که بهار، خیلی بیشعوری! رل چیه بابا؟ با این مرتیکه نیم ساعت پیش دعوام
شد.
بهار با تعجب گفت:
-چی؟
منم قضیه رو براش تعریف کردم.
بعد که کلاس تموم شد، کلاسهای دیگه رو هم رفتیم و خسته و کوفته برگشتیم
خونه.
***

الان یه ماه و نیم از اون روز میگذره و من فقط سه روز وقت دارم گوریل سوار بر
اورانگوتان سفیدم رو بیابم. تو این یه ماه و نیم، یه روز نبوده من با پویان راد از خود
راضی کلاس داشته باشم و دعوا نکنم باهاش! امروز از صبح اعصابم خورده فقط سه
روز مونده و من بدبخت هیچکاری نکردم.
لباسهام رو پوشیدم. تو این مدت بهار رفته بود خونه خودشون. عمه گناه داشت الان
فقط من و طیبه خانوم و مش حسن شوهر طیبه جون مونده بودیم.
سویچم رو برداشتم. امروز با این اعصاب خوردم، استاد راد رو باید تحمل کنم.
وای
خدا!
سوار ماشین شدم و با اخرین سرعت مجاز، به سمت دانشگاه روندم.

تا اینکه ماشین رو پارک کردم، بهار رو دیدم و پیاده شدم. با تموم شدن احوالپرسی،
به سمت ساختمون رفتیم. همینطوری که داشتیم میرفتیم، بهار گفت:
-پانی چیکار کردی؟
با صدای کلافهای گفتم:
-چی رو؟
با کلافگی جواب داد:
-شوهر!
با حرص گفتم:
-هیچ غلطی نکردم، سه روز باقی مونده و من هنوز هیچ خری رو پیدا نکردم که یه
مدت باهام ازدواج زوری بکنه!

با غم گفت:
-غصه نخور.
گفتم:
-چی چی رو غصه نخور سر اون ارث کوفتی باید یه شوهر پیدا کنم تا حداقل کل
داراییهام نپریده، بعد تو میگی غصه نخور؟ دارم دیوونه میشم، بهار من چیکار کنم؟
با حالت زاری نگام کرد و گفت:
-میخوای به آرتا بگم یکی از دوستاش رو پیشنهاد کنه؟
با کلافگی گفتم:
-عمرا! بسه فعلا میخوام بهش فکر نکنم، بعدا یه چاره واسش پیدا میکنم.
سری تکون داد و به سمت کلاس رفتیم. بهار یه سلام بلند بالا داد و کنار آرتا نشست. منم یه سلام زیر لبی گفتم و کنار بهار نشستم. یه چند دقیقه سر به سر

آرتا و بهار گذاشتم تا اینکه پویان راد اومد تو کلاس و شروع به تدریس کرد. عجیب
بود امروز کاری به کارم نداشت. خب خدا رو شکر! اعصابش رو نداشتم.
کلاس که تموم شد از کلاس بیرون نرفت; منم مشغول جمع کردن وسایلهام شدم.
دانشجوها یکی یکی از کلاس بیرون میرفتن. کولهم رو برداشتم که برم بیرون، به بهار
و ارتا گفتم:
-بریم؟
اونا سری تکون دادن اما همینکه خواستیم بریم استاد گفت:
-خانم بزرگمهر، شما لطفا بمونین.

ای خدا یه روز از دستش راحت بودم چرا ولم نمیکنه؟! بهار با تعجب سری تکون
داد. بیتفاوت شونهای بالا انداختم و گفتم:
-شما برین منم میام.
دانشجوها یکی یکی با پچ پچ رفتن بیرون و من و این اورانگوتان موندیم. بیافاوت
نگاش کردم و گفتم
-خب گوشم با شماست.
نفس عمیقی کشید و گفت:
-ببین اسمش رو هر چی میخوای بذار فضولی و... اما من اتفاقی صبح که داشتی با
خانم نعمتی (بهار) صحبت میکردی حرفات رو شنیدم و تا اونجا که فهمیدم تو به
شوهر نیاز داری. خب من به یه سری دلایل قبول میکنم که یک الی دو سال شوهر

صوریت... تاکید میکنم صوری باشم.
بعد به منی که چشمام گرد شده بود منتظر نگاه کرد یهویی به خودم اومدم و گفتم:
-هیچ معلوم هست چی میگی؟ اصلا تو کجا بودی تا حرفامون رو بشنویی و من
ندیدمت؟ بعدشم من ترحم نمیخوام اینقدر هم خودت رو نگیر و رو صوری بودن
تاکید نکن انگار من اومدم خواستگاریت من فکر ازدواج صوری با تو حالم رو بهم
میزنه بعد دلم بخواد رسمی شی؟
اون به سرعت گفت:
-استپ! استپ! مهندس بزرگمهر منم واسه قبول این مسئله دلایلی دارم فکر نکن
ترحمه...!

بیتفاوت گفتم:
-پس چه معنی دیگهای داره؟
گفت:
-ببین به یه سری دلایل مجبورم ازدواج کنم و منم از قفل و بست شدن خوشم
نمیاد، میفهمی که؟
بیتفاوت گفتم:
-به چه دلایلی؟
پوفی کشید و گفت:
-یه دختره خودش رو بهم آویزون کرده منم گفتم دارم ازدواج میکنم از یه طرفم
مامان گیر سه پیچ داده باید ازدواج کنی! گفتم:

-خب؟
-حالا من و تو مجبوریم یه مدت باهم کنار بیایم تا هم کار تو راه بیفته هم کار من!
کلافه گفتم:
-باید فکر کنم.
گفت:
-باشه، اما زود چون نه من وقت دارم نه تو.
"باشه" گفتم و به سمت در رفتم. گوشیم در آوردم به این بهار گور به گور شده زنگ
زدم. همین که جواب داد جیغ بلندش گوشم رو کر کرد و گفت:

-بیشعور تو با اون چرا تو کلاس موندی؟
گوشی رو از گوشم فاصله دادم و گفتم:
-بهار مرگ خودت و ارتا وقتی با من حرف میزنی جیغ نزن بابا چند بار بگم خوشم
نمیاد گوشام کر شن!
بهم فحشی گفت که کلافه گفتم:
-کجایی؟
-با ارتا تو کافیشاپ یکم پایینتر از دانشگاه نشستیم.
پوفی کشیدم و گفتم:
-الان میام.
کلافه به سمت ماشینم رفتم و به سمت کافیشاپ روندم.
حالا باید چیکار کنم؟ یعنی پیشنهادش رو قبول کنم؟ اما من و اون اصلا باهم سازش
نداریم، چطور میشه؟ پوف کلافهای کشیدم و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. وارد
کافیشاپ که شدم چشمم رو دور اونجا چرخوندم و بهار و آرتا رو روی میز

همیشگیمون پیدا کردم. سلامی کردم و نشستم، اونا هم سلام کردن و ارتا گفت:

-چی میخوری؟

-شیک شکلات.

ارتا چنگی به موهای پرپشتش زد و گفت:

-من مردم یه بار بیایم اینجا تو شیک شکلات نخوری!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-به تو چه؟!

اونم زبون درازی کرد و گارسون رو صدا زد و سفارش رو داد همین که گارسون رفت

بهار عینهو این مغولای روانی افتاد به جونم و گفت:

-اون غول بیشاخ و دم با تو چیکار داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-پیشنهاد ازدواج داد.

بهار و ارتا همزمان گفتن:

-چی؟

-پیشنهاد ازدواج!

بهار با تعجب گفت:

-شوخی جالبی بود، مگه نه ارتا؟

ارتا هم سری تکون داد و من بیحوصله گفتم:

-اما من دروغ نمیگم.

بهار گفت:

-اما چطور ممکنه؟

-ممکن شده دیگه، حرفامون رو صبح با تو شنیده میگه به یه سری دلایل مجبورم

ازدواج کنم واسه همینم کمکت میکنم.

ارتا با تعجب گفت:
-چرا چیزی به من نگفت؟
گفتم:
-چرا باید به تو بگه؟
ارتا لبخند پر از خباثتی زد و گفت:
-چون دوست دوران بچگی تا الانمه!
بیخیال "آهانی" گفتم و بعد یهو فهمیدم چی گفته عین این وحشیها برگشتم سمتش و گفتم:
-چی؟
با خنده گفت:
-نخور من رو، دوست دوران بچگیمه.
گفتم:
-پس چرا زودتر نگفتی بهار؟ تو میدونستی بهار عین این بچه خلافکارها با چشای
ترسیده در حالی که آب ذهنشون قورت میداد سری تکون داد با حالت زاری گفتم
خیلی بیشعوری همون لحظه گارسون سفارشو آورد فکر کرد به اون میگم بیشعور با
حالت تفهیمی گفت چی فرمودین خانوم با لحن شاکی گفتم با شما نبودم با این
دوستای بی شعورم بودم گارسون خندید ورفت ارتا با خنده گفت ببخشید خب!نخواستم ناراحت شی...من با اعصاب خوردی گفتم اما اینطوری بدتر ناراحت
شدم !خندید و گفت وایسا زنگ بزنم به شوی گرامت بگم بیاد چشم غره ای بهش

رفتم و گفتم زهرمار خندید گفت بگم بیاد؟کلافه سری تکون دادم ث گفتم بگو باید
جوابمم بهش بدم !اونا با لحن شاکی گفتن چی؟بهار گفت دیوونه شدی بحث سره
زندگیتونه به همین زودی میخوای جواب بدی؟ارتا هم سری به تایید تکون داد بی
اعصاب گفتم زندگی من از اینی که هست بدتر نمیشه بهار با بغض نگام کرد و گفت
اخه چرا این بلا ها سر تو میاد با بغض جواب دادم این از بخت بد منه ارتا نگاهی
برادرانه حواله ام کرد و گفت غصه نخور یه روز خوبم میاد نگاهی از پنجره به بیرون
نگاهی انداختم آروم گفتم نمی دونم روزای خوب من کجا گم شدن که هر چی انتظار
میکشم بازم پیدا نمیشن ارتا لبخند تلخی زد و گوشیشو در آورد وبه پویان زنگ زد
بعد از نیم ساعت پویان با اون غرور خرکیش پیداش شد میمون برقی سلامی کرد بی
تفاوت و سرد جوابشو دادم اون هم سرد نگام کرد یکم بحث متفرقه کردیم که ارتا به
بهار گفت بیا ما بریم تا این دولت کرکس عاشق حرفامونو بزنن بهارم با لبخند گفتم
بریم عشقم منو پویان هم زمان چشم غره ای بهشون رفتیم اونا لبخندی دندون نما
زدن و رفتن من موندمو پویان وقتی که رفتن نگاهی بهش انداختم گفتم ببین میخوام
جوابتو بدم فکر نکن هولم اما وقت زیادی ندارم سرشو عین بز تکون داد و من

ادامه

دادم من قبول میکنم چون واقعا به کمکت احتیاج دارم اونم نگاهی گذرا بهم انداخت

و گفت پس باید هرچه زودتر شروع کنیم این بازی رو.....

یه دقیقه، فقط برای یه دقیقه برای آینده دختر این روزهایی که من بودم دلم لرزید.

چیکار باید میکردم؟ آخرش چی میشد؟ آخرش مثل پایان خوش داستانا میشد یا

به ناکجا آباد میرسید؟! نمیدونم و این منی هستم که نمیخوام بدونم.

بیتفاوت سری تکون دادم و به پویانی که قرار بود از این به بعد همراه من بشه، گفت:

-خب حالا چیکار میکنیم؟

نگاهی به دستان کشیدهش کردم و گفتم:

-باید ببرمت به وکیل بابام به عنوان... عشق و شوهر ایندم معرفیت کنم!

پوزخندی زد و گفت:

-قبوله، کی بریم؟!

نگاهش کردم و گفتم:

-همین الان بریم!

متعجب شد. این رو از قیافش میتونستم بخونم. با لحن متعجبی گفت:

-الان؟! چرا انقدر سریع؟!

چهرهم کلافه شد و با لحن کلافهای گفتم:

-ببین، میدونم متعجب شدی... اما من فقط سه روز وقت دارم میفهمی که؟! باید

کارام زودتر انجام شه!

باشهای گفت:

-باشه... پاشو بریم!

نگاهی بهش انداختم. اون صورت حساب رو با انعام چشمگیری حساب کرد.
رفتیم
بیرون از کافی شاپ، که گفت:
-ماشین داری، یا با من میای؟!

نگاهی بهش انداختم. از من خیلی بلندتر بود. زیر ل**ب، "دراز بدقوارهای" نثارش
کردم که فکر کنم شنید و ریز خندید. لحنم رو کمی جدیتر کردم و تا آبروم نرفته گفتم:
-ممنون، ماشین آوردم خودم میام.
سری تکون داد و گفت:
-پس تو اول حرکت کن، من که آدرس رو نمیدونم.
سری تکون دادم و "با اجازهای" گفتم و سوار ماشینم شدم و به طرف دفتر وکیل راه
افتادم.
از ماشین پیاده شدم و منتظر شدم پویان ماشینش رو پارک کنه؛ کارش که تموم شد
به طرفم اومد و پرسید:
-بریم؟!
نگاهی بهش انداختم و به آرومی دستش رو گرفتم که متعجب نگاهم کرد. کلافه
گفتم:
-اینجوری نگام نکن، مجبورم! باید نقش عاشق دلباخته جنابعالی رو اجرا کنم.
ریز خندید و دستام رو محکم گرفت. پوزخندی زدم و به طرف دفتر آقای احمدی
(وکیل بابام) راه افتادیم. وارد دفتر که شدیم، منشی با احترام بلند شد گفت:
-پانیا جان خوش اومدی، چه عجب ما شما رو دیدیم!

خندهای کردم و گفتم:
-چطوری الناز جونم، آقاتون چطوره؟ الیکا و آرمان چطورن؟!

خندید و گفت:
-همه خوبن، معرفی نمیکنی؟!
نگاهی به خودم و پویان انداختم. با لبخند گفتم:
-الناز جان، آقامون پویان راد و آقامون، الناز یکی از دوستای بنده و منشی آقای
احمدی.
لبخندی زد و گفت:
-خوشبختم.
پویان، با همون غرور گفت:
-همچنین.
چشم غرهای به پویان رفتم، و روم رو به سمت الناز برگردونم. گفتم:
-الی جونم، آقای احمدی هستن؟
لبخندی زد و گفت:
-اره، وایسا باهاش هماهنگ کنم.
خندهای کردم و گفتم:
-چشم.
پویان سر برد کنار گوشم، و گفت:
-از کی اینقدر مودب شدی؟!
به سمتش برگشتم و چشم غرهای بهش رفتم.

گفتم:
-اولا هیچوقت سرت رو توی گوشم نبر، دوما من همیشه تاکید میکنم، همیشه

مودب بودم!
ریز خندید و گفت:
-هنوز خیلی بچهای!
با اخم نگاهی بهش کردم. اداش رو در آوردم، به من میگه بچه! دوباره سرش رو
نزدیک گوشم آورد. گفت:
-ادا در آوردن کار میمونه!
سرخ شدم، همینکه خواستم یه چیزی بارش کنم الناز گفت:
-زوج خوشبخت، اقای احمدی منتظره!
من و پویان همزمان لبخند احمقانهای زدیم و به طرف اتاق اقای احمدی رفتیم. تقهای
به در زدم، سرکی به داخل اتاق کشیدم و با دیدن اقای احمدی لبخندی زدم و گفتم:
-اجازه هست؟
اقای احمدی با خنده گفت:
-بیا داخل دختر خوب!
در رو کامل باز کردم. دست پویان رو کشیدم و با خودم به داخل اتاق بردم. با خنده
گفتم:
-عمو ایمان(همون اقای احمدی) اومدم شوهرم رو بهت معرفی کنم!

پویان با غضب نگام کرد. وای ننه من میترسم!
عمو ایمان خندید و گفت:
-خوشحالم که دوباره همون دختر شیطون و پر انرژی شدی.
لبخندی زدم. بحثمون حول آشنایی پویان با عمو ایمان میچرخید. خسته شدم و
گفتم:

-خب بریم سر اصل مطلب، راستش عمو ایمان خودتون که متوجه هستین ما برای
چی اینجاییم؟
عمو ایمان لبخندی زد.گفت:
-پانیای عزیزم، خوشحالم که با این قضیه کنار اومدی; کی میخواید رسمیش کنید؟
اینجای کار دیگه باید پویان جواب میداد. نگاهی بهش انداختم و اون لبخندی زد و
به عمو ایمان گفت:
-من و پانی باهم حرف زدیم، قراره فردا شب واسهی خواستگاری اقدام کنم; خودمم
دوس دارم هرچه زودتر با خانومم بریم سر خونه زندگیمون! همونجور که گفتیم ما
الان دوساله که با همیم، دوست داریم هرچه زودتر به هم برسیم.
منم با لبخندم حرفاش رو تایید کردم و با چشم براش خط و نشون کشیدم.
عمو ایمان گفت:
-خوشبخت باشید بچهها، پانی جان بعد از مراسماتتون کار و بار ارثیهات رو انجام
میدم.
لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون، خب دیگه من و پویان بریم.
پویان هم سری به علامت تایید تکون داد. عمو ایمان گفت:
-چرا اینقدر زود؟ یکم دیگه میموندید!
اینم دلش خوشه، چرا حس میکنه من علافم؟
دست پویان رو گرفتم و با گفتن "خداحافظ" رفتیم بیرون.
همین که از ساختمون دور شدیم با جیغ رو به پویان گفتم:

-دیوونه شدی یا زده به سرت؟ چرا گفتی فردا شب؟ من هنوز نه به خانواده خبر دادم
نه کارام رو انجام دادم، اصن خود تو، کارات رو انجام دادی؟!
پویان عصبی نگاهی بهم انداخت، و گفت:
-مگه نمیگی گرفتارم؟ مگه نمیگی کارم رو زود انجام بده؟!
پوف کلافهای کشیدم. راست میگفت، حق هم داشت. نگاهی بهش انداختم و زیر
ل**ب گفتم:
-معذرت میخوام.
نگاهی بهم انداخت، گفت:
-ببین پانیا بزرگمهر_ من به خاطر خودت گفتم، بعدشم بچت نیستم سرم داد میزنی!
به زور جلو خودم رو گرفتم نخندم، تصور بچه بودن پویان عجیب بود. حس میکنم
پویان هیچوقت تاکید میکنم هیچوقت بچه نبوده; همیشه همینقدر جدی و خشن
بوده! پویان با حرص گفت:

-بخند، اره بایدم بخندی تو که مثل بچه سرت داد زده نشده!
لبخندی زدم. پشیمون شدم از حرفی که زدم، پویان واقعا بچه بود. عین بچهها بهونه
گرفته بود! بیهوا دست بردم و لپ استخونیش رو کشیدم و با لحن عجیبی گفتم:
-ای جونم چه بامزهای تو!
پویان چشاش عینهو توپ بسکتبال شده بود، به خودم که اومدم دستم رو کشیدم و
با خجالت گفتم:

-ببخشید، حواسم نبود!
تا حرفم تموم شد پویان زد زیر خنده، جوری که دومتر به هوا پریدم. دستم رو، روی
قلبم گذاشتم و گفتم:
-چته امازونی ترسیدم، مگه دیوونهای؟!
خندید و لپم رو کشید و گفت:
-هیچوقت فکر نمیکردم انقدر بامزه باشی!
با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-خدا شفا بده، من برم کلی کار دارم!
پویان نگاهی بهم انداخت و گفت:
-مثلا چه کاری مهندس بزرگمهر؟!
با شنیدن مهندس بزرگمهر لبخند گله گشادی زدم که تا رودههام مشخص شد.
گفتم:

-هوف، خیلی زیادن! باید برم لباس بخرم، برم خونه به فامیلا خبر بدم، با ملت هماهنگ کنم، کارام رو انجام بدم...
همینطور داشتم حرف میزدم که پویان گفت:
-منم باهات میام خرید!
با لحن جیغ مانندی گفتم:
-چی؟! چرا؟!
خندید، و گفت:
-جیغ نکش دختر خوب، باید لباسامون رو ست کنیم!
با خنگی آشکاری گفتم:
-چرا؟!
پوفی کشید و گفت:
-چقدر خنگی تو، باید باور کنن عاشق همیم یا نه؟!
کلافه سری تکون دادم، و با حرص گفتم:

-میشه انقدر خودت رو به من نجسپونی؟ یه جوری میگی انگار واقعا عاشقتم!
پویان بیخیال نگاهی بهم انداخت و گفت:
-از خدات هم باشه عاشقم باشی!
چشمام از تعجب گرد شد. این دیگه چه خودشیفتهای؟!
با حرص گفتم:

-فعلا که از خدام نیست.
پویان پوفی کشید و گفت:
-میشه تمومش کنیم این بحث رو؟
بیخیال "اره"ای گفتم و اون گفت:
-سوار ماشین من شو باهم بریم.
سوار ماشینش شدم و گفتم:
-پس ماشینم چی میشه؟
با لحن عصبی جواب داد:
-پانیا تو رو خدا بسه! یا خودمون میایم دنبالش یا میگم بچهها برات بیارن خونه.
با اخم سری تکون دادم و اون با گفتن:
-کمربندت رو ببند.
ماشین رو روشن کرد. اما جوابش رو ندادم و اون رو همینجوری در انتظار کمربند
بستن خودم باقی گذاشتم، حقشه مرتیکه میمون سر من داد میزنه. کمربند خودش
رو باز کرد و خم شد طرف من در حالی که سعی در بستن کمربند داشت گفت:
-خیلی، واقعا میگم خیلی بچهای!
چشم غرهلی بهش رفتم و جوابش رو ندادم و اون به راه افتاد. بعد از چند دقیقه
پرسید:

-کجا بریم؟!

جوابش رو ندادم و روم رو به سمت پنجره برگردوندم. یکم که گذشت با لحنی که
توش خنده موج میزد گفت:
-پانی خانم، دانشجو کوچولوی من قهر کرده؟!
جواب ندادم که باز گفت:
-باشه بابا تند رفتم ولی خب تو هم چند دقیقه پیش خوب حالم رو گرفتی!
با حرص جواب دادم:
-حقت بود!
و همین دو کلمه کافی بود تا قهقهه این گوریل بلند شه. شامپانزه برای من چه خوش
خنده شده!
گفت:
-حالا قهر نکن قول میدم رفتیم اونجا برات یه عالمه شکلات و پاستیل بگیرم!
با اینکه دلم خیلی میخواستشون اما با حرص گفتم:
-واقعا که پویان، یعنی الان تنها مشکل ما خوراکی؟!
پویان نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت:
-یعنی میخوای بگی شکلات و پاستیل دوست نداری؟!
با حرص گفتم:
-به تو چه؟!
و اون باز خندید.

چشم غرهای بهش رفتم و زیر ل**ب گفتم:
-خدا شفات بده.
و اون با اون صدای نکرهاش جواب داد:

-الهی امین!
سری از تاسف براش تکون دادم. خدایا شوهر نصیب ما نکردی، نکردی،زمانی هم که
کردی، یه دونه روانی نصیبم کردی! خدا بازم شکر.
با پویان به مجتمع خرید خیلی عالی رفتیم و تا پاسی از شب من و اون تو سر و کله
هم کوبیدیم!
کل خریدمون شد برای من یه کت و شلوار خیلی خوشگل سرمهای با پیرهن بنفش
بادمجونی و برای پویان هم یه کت شلوار و پیرهن با همون ترکیب رنگای من. پویان
پاپیون سرمهای خوشگلی به انتخاب من خرید و خودمم یه گیره پاپیونی بادمجونی
خریدم. اها یادم نره یه شلوار سرهمی جین که پاره پوره بود خریدم واسه حرص دادن
لازمه!
بعد از اتمام خریدامون رو به پویان گفتم:
-بریم رستوران که از گشنگی هلاک شدم!
پویان خندهای کرد و گفت:
-خیلی پررویی خدایی!
زبونم رو تا ته براش در آوردم که یه پسره از این مفنگیها گفت:
-جون عجب لعنتی مامانت دوماد نمیخواد؟!

پویان اخماش رو توی هم کشید وگفت:
-با کی هستی؟!
چشمام از تعجب گرد شد که مفنگی جواب داد:
-شما کی باشین؟!

پویان: دوماد مامانش!
وا، این دوماد ننه من چشه؟!
دستش رو کشیدم و گفتم:
-عزیزم بیخیال، بیا بریم.
پویان دستمو محکم گرفت و عینهو کش تنبون به دنبال خودش کشید.
همینکه یه
ذره دور شدیم با لحن عصبیگفت:
-این چه سر وضعی؟ نمیدونی بیرون نباید زبون درازی کرد؟ این چه وضع مقنعه
است؟! چرا موهات بیرونه؟ شلوارش رو نگاه! شلوارک میپوشیدی سنگینتر بودی!
پویان حرف میزد و من هی چشام گردتر میشد!
این چی میگه؟!
در حالی که چشام اندازه توپ بسکت شده بود، گفتم:
-استپ، پیاده شو باهم بریم! چته تو اولا شوهرم نشدی هنوز که اظهار نظر کنی
دوست پسرمم نیستی، دوما شوهرم بشی بازم حق این اظهار نظرها رو نداری! سوما
لباس پوشیدن من به خودم مربوطه!

پویان با دادی که زد خفم کرد! خوب شد به پارکینگ رسیده بودیم و پارکینگ خلوت
بود!
پویان: ببین دختر خانوم، تو قراره زن من بشی زن پویان راد! هر چقدر هم زن الکیم
باشی بازم حق نداری تا وقتی که اسم من تو اون شناسنامه کوفتیت هست از این

رفتارها بکنی!
جیغ زدم:
-ببین آقا پسر مثل اینکه تو خودت رو خیلی دست بالا گرفتی! من تو کل عمرم
جواب هیچکس رو واسه درست کردن رفتارم ندادم الانم اگه پشیمونی، دیر نیست
میتونی بری راه باز جاده دراز، گور بابایه ارثیه و هرچی پول!
پویان جواب داد:
-مثل آدم نبودی و جواب هیچکس رو ندادی واسه همین هست خدا بهترین نعمتات
رو، پدر و مادرت رو ازت گرفت!
مات شدم، بهت زده شدم. این چی میگه؟ با بهت نگاهی بهش انداختم که خودش
متوجه شد تند رفته با من و من گفت:
-ب... ببین...
نذاشتم حرفش رو کامل کنه و کیسههای خرید رو انداختم زمین و عقب عقب رفتم و
چشمهام پر اشک شد. گفت:
-پانیا، صبر کن!

اما با تموم شدن جملهاش من به سمت خروجی دویدم و از پارکینگ خارج شدم.
صدای "پانیا پانیا" گفتنش رو میشنیدم اما صدای حرفای قبلش قویتر بود!
بیتوجه به ماشینها میدویدم و صدای بوق ماشینی رو شنیدم.
یکی دستم رو کشید و تو آغوش آشنایی پرت شدم، آغوش کسی که خودش این رو به
سرم آورده بود و الان، ضربان قلبش حرفاش رو از یادم میبرد!

من رو از خودش جدا کرد و گفت:
-پانی؟! پانیا عزیزم، خوبی؟! پانی جواب بده.
نگاهی مات بهش انداختم و با گیجی گفتم:
-خوبم؟! نمیدونم!
پویان گفت:
-پانی! بب...
به خودم اومدم و نذاشتم حرفش رو ادامه بده. با دستام هولش دادم گفتم:
-ولم کن بیشعور، گفتم ولم کن، تو چی میدونی هان؟! از زندگی من چی میدونی؟
اینکه یه دختر شاد و شنگولم که اصلا برام مهم نیست یتیم شدم؟!
با بغض ادامه دادم:
-تو چی میدونی از شبای من؟ منی که هر شب با گریه خدا رو التماس میکنم برشون گردونه؟! میگی دختر بدیم؟ اره تو راست میگی من از همه بدترم!

دستاش شل شد، ازش فاصله گرفتم. دستم رو برای اولین تاکسی تکون دادم و قبل
اینکه پویان اقدامی بکنه از اونجا دور شدم. رو به راننده آدرس جایی که ماشینم
پارک بود رو دادم.
به خونه که رسیدم، همه فامیل اونجا بودن. بیحوصله نگاهی بهشون انداختم. عمه
گفت:
-سلام عزیز دلم!
نگاهی بهش انداختم و رو بهش و مخاطب به همه گفتم:
-خوش اومدین، من میرم لباسام رو عوض کنم.
و بدون اینکه منتظر جوابی باشم به بالا رفتم. وقتی رسیدم بالا در اتاق مامان بابا منو

به سمت اونجا کشوند. حرفای پویان تو سرم میچرخیدن! در اتاق رو باز کردم و رفتم
تو، رو تختشون نشستم. این اتاق هنوزم بوی اونا رو میده! نگاهم به عکس سه
نفرهمون خورد. یه تصویر خوشگل از یه خانواده خوشبخت! چشمم پر از اشک شد.
یعنی پویان راست میگفت؟ من دختر بدی بودم؟! صدای گریهم بلند شد. چند دقیقه بعد در اتاق با صدای وحشتناکی باز شد و بهار، اولین نفری بود که سراسیمه
وارد شد. نگاهی به عکس تو دستم انداخت و فهمید دردم چیه. من هیچ وقت با این
قضیه کنار نمیام!
بهار به بقیه اشاره کرد برن بیرون، اوناهم رفتن. دلم مامانم رو میخواست.
"کاشکی میشد بهت بگم چقدر صدات رو دوس دارم، چقدر مثل بچگیهام
لالاییهات رو دوس دارم
سادگیهات رو دوس دارم

خستگیهات رد دوست دارم
چادر نماز و زیر ل**ب خدا خدات رو دوس دارم..."
بهار به آرومی پرسید:
-چی شده؟!
با بغضگفتم:
-بهار؟ من دختر بدیم؟!
بهار زد زیر گریه گفت:
-این چه حرفی قربونت برم؟! تو خیلیم خوبی!
با گریه گفتم:
-پس چرا پویان میگه دختر بدی هستی واسه همین خدا پدر مادرت رو

گرفت؟ چرا
مامان بابام نیستن؟چرا نمیتونم خوابشون رو ببینم؟!
بهار اشک ریخت، دلداری داد. من زجه زدم و بهار گریه کرد، من جیغ زدم اما مامان
و بابام برنگشتن!
انقدر گریه کردم که حالی واسم نموند. بیحوصله رو به بهار گفتم:
-من حوصله ندارم، بهشون بگو به آرزوشون رسیدن...
پوزخندی زدم و ادامه دادم:
-پانیا داره عروس میشه!
بهار گفت:

-باشه عزیز دلم تو بخواب، من بهشون میگم!
گفتم:
-بهشون بگو فردا شب بیان، خواستگاریمه!
بهار رفت و من چشمام بسته شد و باز به خواب رفتم.
صبح که بیدار شدم بعد از کارایی که هر آدمی اول صبح کله سحر انجام میده انجام
دادم، به پایین که رفتم دیدم خاتون بالا سر طیبه خانوم ایستاده بود و تند تند یه
چیزایی رو بهش میگفت. با لبخند رفتم سمتش و در حالی که خودم رو بهش آویزون میکردم گفتم:
-چطوری خاتونم؟!
خاتون با خنده گفت:
-ولم کن بچه خفم کردی، سلام عزیز دلم بهتری؟!
با یادآوری دیشب و حرفای پویان اعصابم بهم ریخت اما سعی کردم خونسرد باشم.
به آرومی گفتم:

-اره بابا خوبم.
خاتون شوتم کرد تو اشپزخونه و درحالی که سرم غر میزد که چرا شدم پوست و
استخون، من رو پشت میز صبحونه نشوند. در همین حال که داشتم خاتون رو قانع
میکردم که هیچ مشکلی ندارم به طیبه خانوم سلام کردم. طیبه خانوم در حالی که به
من و خاتون میخندید جوابم رو داد.
خاتون چای رو جلوم گذاشت و گفت:

-بخور عین این اسکلتها شدی!
با خنده لپ نرم و تپلش رو کشیدم و گفتم:
-اسکلت چیه خاتون جونم؟ بگو باربی، الان این هیکل رو بورس ببین، چه زود شوهر
کردم!
خاتون با حرص جواب داد:
-دختره بیحیا، زمان ما دخترا...
بیصبرانه وسط حرفش پریدم و گفتم:
-حجب و حیا داشتن تا اسم شوهر میشد خودشون رو تو هفتتا سوراخ قایم میکردن! باید بگم خاتونم نسل الان باید یه فرقی با نسل شما داشته باشه یا نه؟
خاتون در حالی که حرص میخورد گفت:
-ماشالله زبون که نیست اتوبان تهران کرج!
درحالی که چشمام گرد شده بود، گفتم:
-یا خود خدا! خاتونم، اینا رو از کی یاد گرفتی؟!
خاتون نگاهی بهم انداخت و گفت:
-از این بهاران! دختره روانی عقل نداره!

همین که صدای بهار که جیغ میزد "خاتون" رو از پشت سرم شنیدم، درحالی که با
اخم برمیگشتم سمتش نگاهی بهش انداختم گفتم:
-تو چطور وارد خونه شدی؟

بی خیال گفت:
-با کلید!
چشمام گرد شد و گفتم:
-تو کلید اینجا رو از کجا آوردی؟
بیحوصله گفت:
-یدکت رو برداشتم!
از پررویی این بشر مغزم سوت کشید. خواستم سرش جیغ بکشم، که سریع دستش
رو بالا آورد و گفت:
-ناموسا جیغ نکش، ببین برات چی آوردم!
نگاهی به پاکتهای تو دستش انداختم، اینا رو از کجا آورده؟ پاکتهای خرید من و
پویان بود!
با تعجب گفتم:
-اینا رو از کجا آوردی؟
آروم جوری که خاتون نشنوه گفت:
-هیس، چته الان میشنوه! صبح پویان با ارتا آورده بود جلو در خونه... گفت شب که
اومد باهات حرف میزنه!
با حرص گفتم:
-میخوام صد سال دیگه هم نیاد و حرفم نزنه!

بهار در حالی که رو به خاتون شروع کرد به حرف زدن کرد، گفت:
-خاتون جونم؟ من این عفریته رو میبرم واسه شب آماده شه!
خاتون گفت:
-ببرش!
بهار دستم رو کشید و به اتاقم برد. همینکه وارد اتاق شدیم، گفت:
-تعریف کن ببینم، دیروز چی شد؟!
نگاهی بهش انداختم و تموم ماجراهای دیروز رو تعریف کردم.
بهار در حالی که به ریشهای نداشتهش دست میکشید، گفت:
-عجب، چرا زودتر بهم نگفتی؟!
در حالی که به خنگی بهار یقین کامل پیدا کردم، گفتم:
-تو چقدر خنگی دختر؟ من دیروز اومدم حالم بد بود، الانم برات تعریف کردم، بعد
تو میگی چرا زودتر نگفتی؟
درحالی که خودش هم خندهش گرفته بود گفت:
-خب اگه میدونستم یکم لیچار بار اون گوریل انگوری میکردم!
ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
-نه بابا؟!
بهار چپ چپ نگاهم کرد، بعد انگار یه چیز مهم یادش اومد! دستم رو گرفت و برد
سمت حمومی که تو اتاق بودم، شوتم کرد اونجا و گفت:

-خودت رو قشنگ بشور جوری که بی برو برگرد بگیرتت!
جیغ زدم گفتم:
-بهار این وحشی بازیا چیه در میاری؟!
بهار خندید و گفت:
-شروع کن، وگرنه خودم میام میشورمت!

از این قزمیت هیچی بعید نبود! با حرص لباسام رو در آوردم و تا دو ساعت تمام آب
بازی کردم. بچه هم خودتونین! چیه خب؟ دوس دارم!
بعد از آب بازی، خودم رو شستم و از حموم اومدم بیرون. همزمان با بیرون اومدن
من بهار اومد تو اتاق و گفت:
-گفتم خودت رو بشوری، نگفتم که برو خودت رو بساب! دو ساعته اون تو چه غلطی
میکنی؟!
چشم غرهای بهش رفتم و گفتم:
-آب بازی.
بعد در حالی که پشتم رو بهش کردم گفتم:
-برو بیرون میخوام لباس بپوشم.
بهار سری تکون داد و رفت بیرون.
تا کمر رفتم تو کمد یه تیشرت کوتاه مشکی که بالای ناف بود با یه شلوارک بالای زانو
جین پوشیدم و رفتم پایین. فعلا زوده واسه خوشگل کاری، هرچند خودم خوشگلم
نیازی بهش نیست!

وجی: بپا سقف نیاد پایین!
چشم غرهای رفتم و جوابش رو دادم:
-تو برو به خوابت برس، این طرفا افتابی نشو!
وجی: بیاعصاب.
-قربون تو با اعصاب!
بیخیال این وجدان نکبت شدم و رفتم اشپزخونه، عمه انی هم اومده بود داشت با

خاتون و با خر (همون بهار خر) حرف میزد.
سلامی کردم و اونا جواب دادن. خاتون تا چشمش بهم افتاد گفت:
-برو یه چیزی بهتر بپوش و موهات رو خشک کن عفریته! سرما میخوری!
خندیدم و گفتم:
-نترس خاتونم، بادمجون تهران افت نداره.
خاتون در حالی که هنوز از دست من حرص میخورد، دستاش رو به سمت آسمون
بلند کرد و گفت:
-خدایا یه عقل به این عجوبه بده، یه صبرم به من!
با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-وا خاتونم، چت شد یهو؟ آرامش خودت رو حفظ کن!
عمه در حالی که خندهش گرفته بود، گفت:
-انقدر مامانم رو اذیت نکن.

باخنده گفتم:
-انی جونم، نمیدونی که چقدر کیف میده خاتونم رو اذیت کنم.
عمه خندید و سری از تاسف برام تکون داد.
نزدیکای ساعت پنج بود، تو اتاقم بودم داشتم یکی از نقشههام رو تکمیل میکردم،
که در اتاق باز شد و یه خری به اسم بهار اومد تو و با جیغ گفت:
-پاشو باید آماده شی.
با حرص گفتم:
-به خر سر جدت جیغ نزن!
با حرص و عصبانیت گفت:
-به خر و کوفت دختره... لا اله الا الله.
بیتفاوت از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم. بهار گفت:
-لباسات رو بیار.

لباسام رو از پاکت بیرون آوردم، بهار با ذوق گفت:
-بیشعور خر، اینا چه خوشگلن!
بیحوصله "اره"ای گفتم که بهار باز گفت:
-خب بشین تا موهات رو درست کنم.
بیحوصله گفتم:
-بهار زیادی شلوغش نکن، میدونی که خوشم نمیاد.

بهار گفت:
-باشه گل عروس.
پوزخندی زدم. "عروس"! چقدر از این واژه بیزار بودم! شاید هرکی دیگه جای من بود و
پویان دامادش میشد از خوشی پر میکشید؛ اما من متنفر بودم از من عروس، از
پویان دوماد!...
قلبم درد میکنه. دلم مادرم رو میخواد!
کلافه آهی کشیدم.
چهل پنج دقیقه بعد بهار گفت:
-مثل آدم بشین و تکون نخور، میخوام آرایشت کنم!
چشم غرهای بهش رفتم، اون هم کم نیاورد و دهن کجی بهم کرد. آدم نمیشه کلا!
یه ساعت گذشت که بهار گفت:
-خب بیشعور عزیزم، پاشو لباسات رو بپوش.
گفتم:
-وایسا خودم رو ببینم.
بهار با جیغ گفت:
-لباست رو بپوش!
با حرص رفتم طرف لباسا و پوشیدمشون.

بهار لبخندی زد و گفت:

-خدایا، دمت گرم چه دست پنجهای بهم دادی! نگاه از اون نفله چه چیزی ساختم...!
چشم غره به بهار رفتم تا خفه شه، خودمم به طرف اینه رفتم. نگاهم که به خودم
افتاد، مات شدم. این من بودم؟! خیلی خوشگل شده بودم، موهای بلندم رو بالای
سرم محکم بسته بود و با اتو مو لختترش کرده بود و پاپیونی که با پویان خریده
بودم کنار کش زده بود، آرایشم سایه مخلوط سرمهای و بنفش رژ ل**ب بادمجونی
خط چشم سبک خودش و... خلاصه کلی خوشگل شده بودم!
برگشتم تا از بهار تشکر کنم. ا؟ این کی حاضر شد؟ لباس سرمهای پوشیده بود با
آرایش بنفش و اینا. نگاهی مشکوک بهش انداختم و گفتم:
-تو کی حاضر شدی؟! چرا لباست سته من؟!
بهار لبخند دندون نمایی زد، گفت:
-اولا همون موقع که تو داشتی خودت رو قورت میدادی... دوم من و ارتا قراره ساقدوش خواستگاریتون باشیم.
چشمام رو گرد کردم و گفتم:
-ساقدوش خواستگاری چه صیغهای؟! مگه قراره ارتا هم بیاد؟
بهار خندید و گفت:
-میخوایم خواستگاریتون تک باشه! بعدشم مگه بهت نگفتم؟!
با تعجب گفتم:
-چی رو؟

بهار با نیشخند گفت:
-ارتا پسر عمه پویان؟!
داد زدم:
-چی؟ مگه شما نگفتین فقط دوستن؟!
بهار آب دهنش رو قورت داد و گفت:
-خب... خب میخواستیم مرحله مرحله بهت بگیم سنگکوب نکنی!
با حالت هیستریک گفتم:
-بهار... خیلی بیشعوری!
و با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم.
رو پلهها بودم. سرم پایین بود و همینطور که به بهار زیر ل**ب ناسزا میگفتم و ارتا
رو هم مورد عنایت قرار میدادم، به پله آخر رسیدم. همین که سرم رو بالا آوردم یک
لشکر مهمون (دایی، عمو، عمه، خاله) دست زدن!
وا، اینا کی اومدن؟!
به سمتشون رفتم و با تکتکشون به سردی احوال پرسی کردم و در جواب تبریکهاشون، سرد ممنون سادهای میگفتم!
خب چیکار کنم بعد اون روز دلم با هیچکدوم به جز دایی باربد و عمه انی و خاتون و
بابا ابراهیم صاف نمیشه.
بعد از چند دقیقه بهار از پلهها اومد پایین. چشماش رو به دور سالن چرخوند، رو
من متوقف شد.

اومد کنارم نشست و به آرومی گفت:
-پانی؟ ببخشید، خب ما فقط خواستیم اذیت نشی!

با بهت برگشتم طرفش، گفتم:
-معلوم هست چی داری میگی بهار، اذیت نشم؟! من جلوی چشم پسر عمه پویان
به خود پویان کلی فحش دادم... بد و بیراه گفتم، اونوقت تو میگی خواستیم اذیت
نشی؟! دست مریزاد اصلا اذیت نشدم!
بهار دستش رو دورم حلقه کرد، سرش رو روی شونهم گذاشت و گفت:
-پانی جونم... ببخشید دیگه! قول میدم تکرار نشه.
دلم نمیخواست اذیتش کنم، بهار مثل خواهر که نه، خود خواهرم بود!
با حرص گفتم:
-دیگه تکرار نشه، وگرنه دیگه هیچوقت نه با تو نه با اون ارتای بیشعور حرف نمیزنم.
بهار سرش رو از روی شونهم برداشت و لپم رو محکم بوسید، گفت:
-خیلی گلی، عاشقتم به مولا!
با حرص از خودم جداش کردم، گفتم:
-نکن بیشعور، همه قیافم رو بهم زدی... الان اینها بیان نمیخوانم... بعد همین
پویان بیشعور هم از دستم میره!
بهار لبخندی زد، و گفت:
-وای پانی، تو شوهر کنی من دق میکنم که!

بیتفاوت گفتم:
-اولا قرار نیست که برم بمیرم، دوما من واقعا که ازدواج نمیکنم، من و پویان فقط
دوتا همخونهایم; فوقش تا دوسال... بعد من و پویان دوتا غریبهایم که یه سری
خاطرات مشترک داریم!

بهار با غم گفت:
-پانی، چرا ایندت رو خراب میکنی؟! چرا با پویان ادامه نمیدی؟ بعدا با مهر طلاق تو
شناسنامهات میخوای چیکار کنی؟
با کلافگی جواب دادم:
-بس کن بهار، نه من و پویان به هم میخوریم، نه من آدم پایبند شدنم، برای آینده
هم ترجیح میدم بعدا تصمیم بگیرم، نه الان.
بهار سری با کلافگی تکون داد و گفت:
-هرجور خودت راحتی.
همزمان با تموم شدن حرف بهار، زنگ در رو زدن. با استرس از جام بلند شدم، بازی
داشت شروع میشد.
همه رفتیم جلوی در ورودی سالن. اول از همه خانوم شیک پوشی که شباهت عجیبی به پویان داشت وارد شد. با همه سلام و احوال پرسی محترمانهای کرد،
چشمش که به من افتاد با بهت گفت:
-پانیذ!
وا این مامانم رو از کجا میشناسه؟!

باتعجب گفتم:
-شما، مامانم رو از کجا میشناسین؟!
با لبخند گفت:
-عزیز دلم، تو پانی کوچولو اتیش پارهی پانیذ هستی؟!
با لبخند "بله" گفتم.
گفت:
-پریسا هستم عزیزم، مادر پویان و دوست مادرت، نمیدونستم این پسر

عجوبهام
انقدر خوش سلیقست، پانیذ و بابات کجان عزیزم؟!
با این حرفش اشک تو چشمام جمع شد. به جای من عمه انی جواب داد:
-داداشم و زن داداشم حدود سه-چهار ماه پیش فوت کردن.
پریسا جون کپ کرد، بعد از دقایقی با غم گفت:
-متاسفم! من...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
-نمیدونستم.
با گفتن این حرف، دختر چشم سبزی سرک کشید و گفت:
-ننه جونم، میخوای برو تو تا اونجا حرف بزنیم.

پریسا جون چشم غرهای به دختر پشت سرش رفت بعد رو به ما ببخشیدی گفت و
رفت اون طرف. با کنار کشیدن پریسا جون دختر پشت سرش اومد جلو و با لحن
شادی گفت:
-سلام زن داداش عزیزم، پانتهآ هستم خواهر شوهر عزیزت!
با لبخند جوابش رو دادم که اون گفت:
-جون، سلیقه داداشم!
بعد رفت کنار پریسا جون ایستاد بعد اون آقای میان سالی اومد جلو و سرم رو
بوسید و گفت:
-ماشالله آتیش پاره چه بزرگ شدی! پرهام هستم پدر پویان و دوست پدرت.
با لبخند جوابش رو دادم که گفت:
-بابت خانوادت متاسفم!
لبخند پر غمی زدم و اون هم رفت اون طرف، بعد از اون یه آدم بیشعور به اسم پویان

وارد شد.
نگاهی بهش انداختم، همون لباسهای ست من و پوشیده بود. جلو اومد و جعبه
گلی که دستش بود رو داد به دستم و گفت:
-سلام عزیز دلم.
چشم غرهای بهش رفتم، و جواب دادم:
-سلام خوش اومدی عزیزم.

عزیزمی که بهش گفتم از صدتا فحش بدتر بود. نگاهی به جعبه گلها انداختم. خدای من چه ناز بودن، جعبهای که گلها توش بود به شکل گل رز بود و تو هر شیارش گل های رز آبی و صورتی طبیعی پر شده بود که عالی بودن.
بعد از پویان ارتا وارد شد. پاکت شیرینی که با کاغذ کادو آبی صورتی پوشیده شده
بود رو دست بهار داد، به سمتم اومد و گفت:
-سلام هم کلاسی و زن پسر دایی آینده!
چشم غرهای بهش رفتم و جوابش رو دادم. دیگه کسی نمونده بود بیاد، رفتیم تو هال
نشستیم.
بحثها اصلا حول محور خواستگاری نمیچرخید، نگاهی به جمع انداختم نه به فامیلهای من که همهشون اومده بودن اینجا و نه به خانواده پویان که فقط خودشون
و ارتای آویزون بودن...!
حوصلم سر رفته بود بهار هم رفته بود اشپزخونه پیش طیبه خانوم. کمی که گذشت،
پرهام خان پدر شوهر ایندم رو به عمو ارمین گفت:
-خب جناب بزرگمهر از هرچی بگذریم سخن دوست خوشتر است، من برادر گرامتون آقا پدرام خدا بیامرز رو سالها پیش میشناختم. اون موقعها پانیا جان

دختر چهار ساله ای بود که خیلی شیطون بود، خیلی باهم جور بودیم بعد از مدتی
ما رفتیم خارج از کشور و الان هم که در خدمتتون هستیم تا این آقا پویان عاشق رو
به معشوق زیباش برسونیم.
عمو ازمین لبخندی زد وگفت:

-پانیا جان دختر برادر عزیزمه، ما خبر نداشتیم که عاشق کسی هستن. زاستش یه
مدت قبل هم پدر و مادرش فوت شدن الان نمیدونم درسته ازدواج کنه یا نه.
جلالخالق عمو ارمین رو نگاه، اخمهام رو تو هم کشیدم و با صداقت تمام چشمم رو
به پدر پویان دوختم و گفتم:
-ببینید جناب راد، من قصد هیچگونه مخفی کاری ندارم، پدر و مادر من همونطور که
عمو گفتن فوت شدن خدابیامرزدشون اما باید یه چیز رو بدونین شاید اگه این نبود
من و پویان جان انقدر سریع تصمیم نمیگرفتیم برای ازدواج اما خب، راستش چند
وقت پیش که وصیتنامه خونده شد پدر بنده شرط ازدواج من رو گذاشته بود و خب
من چون پویان رو خیلی دوست دارم خواستم با اون ازدواج کنم!
حرفهام که تموم شد به چشم های تک تکشون خیره شدم. چشمای عمو پرهام برق
میزد، پریسا جون با تحسین نگاهم میکرد، نگاه پویان برق عجیبی داشت، عموهام
با حرص نگاهم میکردن و عمه انی با با بغض و تحسین نگاهم میکرد. بابا

ابراهیم و
خاتون با افتخار نگاهم میکردن و ارتا با لبخند محبت امیزی...!
پریسا جون با خنده گفت:
-الحق دختر همون پانیذی!
عمو پرهام لبخندی زد و رو به بابا ابراهیم گفت:
-جناب اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن سنگاشون رو وا بکنن.
بابا ابراهیم لبخند با محبتی زد و گفت:
-پانیا جان، آقا پویان رو راهنمایی کن.

لبخندی به روی جمع زدم و از جام بلند شدم و پویان هم عینهو گوریل دنبالم اومد.
به سمت اتاقم رفتم.
هین، اینجا چرا این شکلیه؟! بیخیال اتاقم شد و به سمت بالکن رفتم. روی صندلی
نشستم و پویان هم رو به روم، من قصد ندارم با این عوضی حرف بزنم پس نگاهم رو
به حیاط دوختم. چند دقیقه که گذشت پویان گفت:
-پانی!
عین ببر زخمی برگشتم طرفش و غریدم:
-کشمش هم دم داره جناب راد! اولا پانی نه و پانیا خانم دوما پانیا خانم هم نه خانوم
بزرگمهر!
پویان دستش رو به علامت تسلیم بالا آورد، گفت:
-باشه بابا تسلیم!
کمی که گذشت، پویان باز سکوت رو شکست:
-پانیا، ببین میدونم اون روز تند رفتم، ولی خب اعصابم به هم ریخت!
با این حرفش بهت زده برگشتم طرفش و گفتم:

-عصبی شدی؟ بیجا کردی عصبی شدی! به خاطر عصبی شدن تو من... من هر
ساعت از خودم میپرسم چیکار کردم؟چرا خدا پدر و مادرم رو گرفت، چرا نباید اونا
باشن؟ چرا من تنهام؟ تا حالا شده یه صدا توی مغزت تکرار بشه؟! لعنتی من چرا
نمیتونم صدات رو از گوشم پس بگیرم!
پویان با غم نگاهم کرد.

بغض کردم:
-من هنوزم انتظار دارم در این خونه زده بشه و بفهمم این ماجراها یه کابوس بیشتر
نبوده، فقط یه کابوس بوده!
پویان گفت:
-پانیا آروم باش، من... من لعنتی نمیدونستم دارم چه شر و ورهایی میگم.
با نگاهی سخت و کدر نگاهش کردم و ل**ب زدم:
-برام مهم نیست، خب جناب مثلا شوهر من شرطهام رو از همین الان میگم تا بعدا
نگی نگفتی... یک به هیچ وجه تکرار میکنم به هیچ وجه کاری به کارای من نداشته
باش، دو من وقتی پدر مادرم هم زنده بودم دختر بیقید و بند و بیپروایی بودم سعی
نکن بال و پر من رو ببندی، سه به تو هیچ ربطی نداره من چه غلطی میکنم پس
خوب اینها رو تو گوشهات فرو کن تا یادت نره من کیم!
پویان با بهت نگاهم کرد، اخمهاش رو تو هم کشید وگفت:
-استپ! استپ بانو، پیاده شو باهم بریم. من ابروم رو تو جوب پیدا نکردم که

فردا
پس فردا بگن، پویان بیغیرت بود و نتونست زنش رو جمع کنه...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-اولا من زنت نیستم و نمیشم نو فقط یه غریبهای برای من، که از شانس خوشگلم
یه مدت باید اسمت رو تو شناسنامهام تحمل کنم!
پویان جشم غره ای بهم رفت، گفت:

-اینطور که معلومه از چرخیدن خوشت میاد، پانی خانوم بد حریفی رو واسه بازی
انتخاب کردی.
دستم رو گرفت و از جا بلند شد، من رو مثل کش به دنبال خودش کشید و به پایین
برد، بزرگترها اول با بهت نگاهمون کردن، بعد از چند دقیقه پریسا جون کلی کشید
و با خنده گفت:
-عروسم بله رو گفت، مبارکه... عروس عزیزم اون شیرینی رو بیار که این شیرینی بد
دهن رو شیرین میکنه!
با بغض لبخندی زدم، شیرینی رو تعارف کردم.کارم که تموم شد پریسا جون گفت:
-بیا پیش پویان عروس گلم.
کنار پویان که ایستاده بود ایستادم. پریسا جون رو کرد به خاتون و بابا ابراهیم و
گفت:
-اگه اجازه بدین عروسمون رو هم صیغه محرمیت با پسرم رو بخونیم هم نشونش

کنیم!
بابا احمد لبخندی زد و گفت:
-چه بهتر خودم براشون صیغه میخونم.
و رو به ما ادامه داد:
-بیاید اینجا بشینین.
چند دقیقه بعد من، پانیا بزرگمهر محرم کسی بودم که تا عمر دارم ازش متنفرم!
پریسا جون جعبه مکعبی سرخ رنگی به پویان داد و گفت:

-بیا مادر، عروست رو نشون کن!
پویان جعبه رو از مادرش گرفت و بازش کرد. حلقه ظریفی که حالت شاخ و برگ بود و
دایرهوار به حلقه تبدیل شده بود رو در اورد، دستهای ظریف و سفیدم رو تو دستای
محکم و برنزه رنگش گرفت و به آرومی حلقه رو دستم کرد، چند ثانیه بعد صدای
سوت و دست و کل بالا رفت و بغض من قطرهای اشک شد و چکید.
دلم مثله بچههای کوچیک بهونهگیر شده بود، آروم نداشت پربغض فریاد میزد و
میگفت:
-من باباییم رو میخوام تا بهم بگه خوشبخت بشی پرنسس بابا و مامانم رو میخوام
تا بگه سفیدبخت بشی دختر مامان!
کجایید که نه خوشبختم نه سفیدبخت!
عکسهای یادگاری گرفته شد و من هنوز منگ بودم، مثل عروسک تو بغل این و اون
چرخیدم و من هنوز تو بهت بودم، اونها قول و قرار نامزدی رو برای هفته آینده

گذاشتن و من بیتاب بودم، اونها رفتن و من هنوز انگار خواب بودم.
بدون حرفی به سمت اتاقم رفتم. لباسهام رو در نیاوردم و یکراست به سمت حموم
اتاق رفتم درو بستم و به سمت دوش رفتم بازش کردم، بغضم ترکید و چند ثانیه بعد
تنها صدایی که سکوت رو میشکست صدای هق هقهای سوزناک تک دختر این
عمارت یعنی من بود که دل سنگ رو هم آب میکرد.
در حموم تند تند زده شد پشت بندش صدای بهار و خاتون و دایی باربد و بابا ابراهیم بلند شد.
بهار جیغ میزد و میگفت:

-پانی عزیز دلم در رو باز کن قربونت برم.
اما تنها عکسالعمل من، بیرقم خزیدن رو کف حموم بود!
در حموم پشت سر هم کوبیده میشد، کلافه جیغ زدم:
-ولم کنید، بابا به پیر به پیغمبر به مقدساتتون نمیخوام بمیرم... یعنی هر چقدرم
تلاش کنم نمیشه... برید میخوام تنها باشم.
و چند دقیقه بعد هیچ صدایی بجز گریههای من نمیاومد. خسته که شدم دوش
سرسری گرفتم از حموم اومدم بیرون، لباسهام رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم.
به سقف خیره شدم.
خاطرهها تو مغزم راه میرفتن.
"ناسزا میگم به خاطرهها... همان خاطرههایی که دل را خون میکنند، آتش میزنند، و
آدم را از بین میبرند"

دلم خون بود من چطور میتونم با یه زندگی تازه بدون حمایت پدر و مادر با یه غریبه
سر کنم؟!
انقدر فکر کردم، انقدر خون دل خوردم، انقدر هق زدم، که یادم نمیاد که کی دنیا
تاریک شد؟ و من به خوابی پر از وهم فرو رفتم.
***
خاتون: پانیا... پانیا پاشو مادر، پاشو عزیز خاتون، پویان جان اومده برین ازمایش.
با حرص و با سردرد اعصاب خوردکنی غریدم:
-اه... خاتون جونم ول کن، پویان دیگه کدوم خریه!

خاتون به لپش کوبید (این رو از صدای سیلی فهمیدم) و گفت:
-خاک بر سرم، دختر تو چقدر بیحیا شدی... خر چیه پسر به اون خوبی مثلا قراره
شوهرت شه!
در حالی که با وجود غر غرهای خاتون خواب از کلم پرید، با اعصابی خراب در حالی
که تن اجداد پویان رو تو گور رو ویبره قرار داده بودم به سمت دستشویی آبی به سر
و صورتم زدم و بعد از انجام کارهای لازمه رفتم سر کمدم و اصلا هم برام مهم نبود
پویان زیر پاش علفهای خوشگل روییده!
مانتوی سبز کمرنگ از تو کمد برداشتم، شلوار جین یخی، شال سبز کمرنگ و سفید
لباسها رو پوشیدم موهای لختم رو دورم آزادانه رها کردم، رژ سرخ رنگ جیغ رو
ل*با*م کشیدم، دو سه تا دست بند سبز و یخی انداختم دستم، کیف و کفش

سبز
رنگی هم برداشتم قاپ گوشی سبز رنگ رو به گوشیم زدم، شیشه عطر رو برداشتم و
رو خودم خالی کردم و خرامان خرامان با ناز به سمت پایین رفتم.
به پله آخر که رسیدم، نگاهم به خاتون افتاد که داشت باحرص نگاهم می کرد.
لبخند دندوننمایی زدم و گفتم:
-خاتون جونم، این شاهزاده سوار بر خر مشکی من کو؟!
خاتون غرید:
-خجالت بکش دختر، پسره بدبخت یه ساعت هست زیر پاش امازون سبز شده،
پاشو برو بسه هرچقدر اذیت کردی هم من رو هم این بدبخت رو...

چینی به دماغ خدادادی عملم دادم و بوسی برای خاتون رو هوا فرستادم از خونه
بیرون زدم. بیرون رفتن از خونم همانا، گرد شدن چشمام همانا. یا خود خدا این چرا
عین این گاوها که براشون پارچه قرمز گرفتن نگاهم میکنه؟!
وجی: از بس بیدرک و بیشعوری.
-شات اپ وجی جون!
وجی بیشعوری گفت و بیخیالم شد اما من هنوز از یک چیز در عجب بودم، پویان
با لحنی که عجیب آرامش داشت و برخلاف قیافهش بود گفت:
-سوار شو بریم!
هی خدایا یعنی بیخیالم شده؟!
سوار ماشین شدم و هنوز داشتم به این فکر میکردم که چطوری شده که پویان این

همه بیخیال هست که با صدای داد پویان به خودم اومدم.
پویان:یعنی از تو بچهتر، بیفکرتر، بیشعورتر، بیعقلتر تو کل دنیا ندیدم، یه ساعت
من رو اینجا کاشتی که چی بشه؟
بعد با داد بلند تری ادامه داد:
-اون کمربند لامصب رو ببند، به اندازه کافی دیر کردیم!
بغضم گرفت، لعنتی! کمربند رو بستم و با صدای بلندتر از خودش داد زدم:
-صدات رو برای من بالا نبر، اگه به صدای بلند باشه میتونم کل این محله رو رو
سرت بریزم با صدام، چیه؟! فکر کردی چه خبره؟! فکر کردی به صیغه محرمیت
ساده خوندن شدی همه کاره من؟! نخیر آقا از این خبرا نیست، نه من آدمیام که

هرچی گفتی بگم چشم تا تو ناراحت نشی، نه تو هیچ کاره من... یه نگاه به شناسنامهات بکن ببین هروقت اسمی از من توش بود بعد داد بزن! گرچه اون موقع
هم حقی نداری که سر من داد بزنی!
پویان بلند داد زد:
-خفه شو پانیا، فقط و فقط خفه شو...!
چشمم پر اشک شد با درد چشمام رو بستم دردی که از جسمم نبود از روح متلاشی
شدهام بود، صورتم رو به سمت پنجره برگردوندم و خفه شدم.
"خدایا، بهشت تو کجای این جهنمه؟! من رو ببر که تموم این دنیام جهنمه!"
دقایقی گذشت، ماشین ایستاد و پویان با لحن سردی گفت:
-پیاده شو.
و بعد خودش بیتوجه به من از ماشین پیاده شد. با حرص فحشی زیر ل**ب

بارش
کردم و از ماشین پیاده شدم، پشتش به من بود و این زمان خوبی بود تا دیدش بزنم!
شلوار جین آبی کمرنگی رو با تیشرت سبز کمرنگ که انقدر تنگ بود تمام عضلهاش مشخص بود رو با کفش اسپرت سفید پوشیده بود، جون با شوهرم ست
شدیم!
به سمتش رفتم و اون با دیدن من پوزخندی زد و دست سردم داغ شد. با تعجب
نگاهی به دست کوچیکم که تو یه حصار بزرگ به نام دست پویان گیر افتاده بود
کردم.

اخمام در کسری از ثانیه هم رو بغل کردن و من محکم دستم رو از دستش خواستم
بیرون بکشم که نذاشت و به سردی غرید:
-وول بیخودی نخور انتظار که نداری که با این رنگ لبات و این نیم وجب لباسات
بذارم خوش و خرم برای خودت راه بری؟!
با حرص گفتم:
-به تو چه؟!
غرید:
-خوشم نمیاد فردا پس فردا بگن پویان بیغیرته نمیتونه زنش رو جمع کنه!
زنش رو با تاکید گفت، که با حرص جواب دادم:
-اولا من زنت نشدم و نمیشم هیچوقت این رو تو گوشت فرو کن، دوما میتونی بری
یه زن بگیری که بتونی جمعش کنی تا بهت انگ بیغیرت نزنن!

پویان سرد جواب داد:
-فعلا که شانس باهام قهر کرده که تو قراره زنم بشی!
پوزخندی زدم و گفتم:
-از خداتم باشه من زنت شم همین الانم اراده کنم میتونم بیست تا خواستگار برای
خودم جور کنم!
پویان نیشخندی زد و گفت:
-اگه همین امروز تونستی یه دونه خواستگار جور کنی هرچی بخوای بهت میدم!

پوزخندی زدم و گفتم:
-دوتا هم برات جور میکنم!
پویان پوزخندی زد و باهم وارد آزمایشگاه شدیم. پویان رفت با مسئول آزمایشگاه
حرف زد و منم نشستم تا نوبتمون شه، چند دقیقه بعد پویان اومد نشست.
یکم که گذشت، گفت:
-چی شد؟! پیدا کردی؟
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
-تو فقط وایسا!
پوزخندی زد و چیزی نگفت. چشمم رو دور سالن چرخوندم چشمم به یه پسر تقریبا
بیست و هفت-هشت سالهای افتاد از اون گوگولیا که فقط آرزو میکردی شوخرت
شه، داشت با جدیت نگاهم میکرد نگاهی بهش انداختم و با ناز روم رو برگردوندم
که پوزخندی زد، میدونستم بیتوجهیم بهش بد جواب میده. نیم ساعتی گذشت

پسره هنوز نگاهم میکرد اما هیچ اقدامی نمیکرد، صدامون که زدن بلند شدیم بریم
آزمایش، وای ننه من فکر اینجاش رو نکرده بودم. با وحشت وارد اتاق شدم، پرستاره
که یه دختر جوون بود با لبخند گفت:
-بیا عزیزم تا کارت رو راه بندازم!
لبخند احمقانهای زدم و گفتم:
-حالا نمیشه همه آزمایشها رو از نکبت خان بگیرید؟!
دختره در حالی که چشماش از زور تعجب گرد شده بود، گفت:

-ببخشید... گیج شدم، نکبت خان دیگه کیه؟!
لبخندی زدم که تا خود رودهم پدیدار شد و گفتم:
-شوهرمه دیگه!
پرستاره زد زیر خنده و گفت:
-عروس به باحالی تو ندیدم... بیا ازمایشت رو بده زود تموم شه!
پوکر نگاهی بهش انداختم، بسم الله گویان روی صندلی نشستم و چشمام رو بستم،
شروع کردم به وصیت کردن. چند ثانیه بعد پرستاره دستم رو گرفت که جیغی زدم و
دستم رو از دستش بیرون کشیدم، پرستاره پوکر نگاهی بهم انداخت و با جدیت
گفت:
-آروم باش هنوز که کاری نکردم.
لبخند احمقانه دیگری زدم، ساکت سرجام نشستم و دوباره چشمام رو بستم
پرستاره دوباره دستم رو گرفت، تکونی خوردم الکل رو که به دستم مالید، جیغ
فرابنفشی زدم که پویان با وحشت اومد تو اتاق و گفت:
-اینجا چه خبره؟!

با بغض گفتم:
-پویان میترسم، اصلا من نمیخوام ازدواج کنم!
پویان لبخند مهربونی زد و اومد جلو دستم رو گرفت.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم، با لحن آرومی گفت:
-پانی... تو چشمام نگاه کن.

نگاهم رو به چشمهاش دوختم، غرق شدم تو یه جنگل سبز بیانتها!
یک لحظه بغضم گرفت، حتی این جنگل سبز بیانتها هم هیچوقت با من نمیمونه!
با صدای "تموم شد" گفتن پرستار نگاهم رو از اون جنگل سرسبز گرفتم، با چشمهای
گرد شده نگاهم رو به دستم دوختم و با بهت پرسیدم:
-تموم شد؟!
پرستاره لبخندی زد و سری تکون داد، همراه پویان از آزمایشگاه زدیم بیرون وسط راه
پویان گفت:
-همینجا وایسا تا باهم بریم سوار ماشین شیم!
بعد خودش دور شد. پوف کلافهای کشیدم که کسی شونم رو گرفت و به سمت
خودش برگردوند! با خشم به پشت سرم نگاه کردم که با همون پسره تو آزمایشگاه رو
به رو شدم. با لحن عصبی گفتم:
-فرمایش؟!
پسره پوزخندی زد و گفت:
-بیبی، چرا انقدر عصبی رفتار میکنی؟ خوب نیست آدم با شوهر آیندهاش اینجوری
رفتار کنه! اومدم بهت شماره بدم، شاید فرجی شد من شدم دوماد بابات تو

بشی
عروس ننهام!
چشمام از زور تعجب و خشم عین توپ بسکت شده بود، این حرفا اصلا به اون
قیافه جنتلمن نمی خورد! با حرص گفتم:

-با این که چشمای هیزی داری اما خب بینایشون درست کار نمیکنه! حتما ندیدی
من با یه پسره رفتم آزمایش بدم؟!
پسره نیشخندی زد و گفت:
-خب منم نگفتم همین الان خانومم شو، بعد این که جوابهاتون اومد و خونهاتون
به هم نخورد بیا مال من شو!...
اعصابم سیمهاش بهم پیچید، خواستم جواب بهش بدم که صدایی از پشت سرم
گفت:
-خون من و خانومم به هم میخوره صد در صد اگه احتمال بیست و پنج دهم درصد
بهم نخوره بازهم مال من! نمیذارم دست احد الناسی بهش بخوره... چیزی که مال
پویانه بعد مرگ پویان هم مال اونه! الانم گورت گم کن تا همینجا جنازت نکردم!
پسره تا حرفای پویان رو شنید، با عجله از اونجا دور شد. برگشتم نگاهم به پویان
خورد، هین این چرا چشماش قرمزن؟!
با من و من گفتم:
-ا... چیزه... یعنی... خب...

پویان با حرص داد زد:
-گمشو تو ماشین!
اخمام رو تو هم کشیدم، سوار ماشین شدم. دقایقی که گذشت سوار ماشین شد،
همین که کمربند رو بست داد زد:

-تو... تویی که الان اسم من روته با چه حقی؟! فقط بگو با چه حقی برای پسر مردم،
یه لاته بی سر و پا عشوه میای؟
دستم رو بالا بردم و یکی زدم در گوشش، با بهت نگاهم کرد.
در حالی که از زور خشم نفس نفس میزدم گفتم:
-تو آدمی، شرف داری؟! نه نیستی (بلندتر داد زدم) نه نداری! به من... منی که الان
میگی اسم تو رومه میگی اگه شوهر پیدا کردی هرچی بخوای بهت میدم! هیچی ازت
نمیخوام... این غیرتته؟! خودت پیشنهاد بدی که برم واسه یه لات بیسر و پا به قول
خود بیغیرتت عشوه بیام؟ احسنت به غیرتت واقعا آفرین...!
نگاهی متاسف بهم انداخت و ساکت شد، ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.
درطول راه فقط صدای نفسهای من و پویان سکوت رو میشکست، کمی که گذشت
ماشین رو پارک کرد. دور و برم رو نگاه کردم پر بود از طلا فروشی، سرم رو بر گردوندم
طرفش و با حالت تفهیمی نگاهش کردم، اصلا دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم!
پوفی کشید و گفت:
-اومدیم برای خرید حلقه ناسلامتی چهار روزه دیگه عقده!

با صدای داد مانندی گفتم:
-چی؟! عقلتون رو از دست دادید؟! چهار روز دیگه چرا؟ من نه لباسم امادهست نه
نوبت ارایشگاه گرفتم نه...
پویان با کلافگی وسط حرفم پرید و گفت:

-شب خواستگاری همه اینها مشخص شده... تو حواست کجا بود؟! بعدشم تو این
سه روز کارها رو انجام میدیم... لابد اینم نمیدونی که آخر ماه هم عروسیه؟
داد زدم:
-آخر ماه؟! دیوونه شدید من هنوز جهیزیهام تکمیل نیست هیچ آمادگی ندارم!
پویان کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:
-کم غر بزن پانی... عمهت همه اینا رو گفته قراره تا آخر ماه تموم کارات تکمیل شه،
بعدشم خودت تو اون مجلس بودی پس حواست کجا بود؟!
با این حرفش یاد اون شب افتادم؛ اون که نمیدونه من اون شب چه عذابی کشیدم،
دلم خونه و اون نمیدونه.
بیتفاوت گفتم:
-حوصله نداشتم گوش بدم!
نگاه متعجبی بهم انداخت، گفت:
-دختر... تو دیگه کی هستی؟!
نگاه بیحوصلهای بهش انداختم، از نگاهم حساب برد و با کمی جدیت گفت:
-پیاده شو، کلی کار داریم که باید توی این مدت کم تمومش کنیم!
بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم؛ خودم هم از این آرامش متعجب بودم، مثل

این بود که اون دختری که چند ثانیه پیش داشت با پویان دعوا میکرد، من نبودم!
پویان هم پیاده شد، به سمتم آمد و دستم را گرفت؛ خواستم اعتراض کنم که با
کلافگی گفت:

-بس کن پانیا... نمیخوام اتفاقات چند لحظه پیش تکرار بشه!
بیاراده آرام شدم، سری تکون دادم و همراهش به راه افتادم؛ شاید انقدر مغزم خسته
بود که حوصله هیچ تنشی رو نداشت.
پویان دستم رو کشید و به طرف مغازهای برد، داخل که شدیم مرد میانسالی نگاهش
به من و پویان افتاد؛ تا چشمش به پویان افتاد گل از گلش شکفت و با شادی گفت:
-به به آقا پویان گل، چه عجب از این ورا عمو؟!
پویان لبخندی زد و به سمت آن مرد رفت و گفت:
-عمو احمد حالت چطوره؟ والا غرض از مزاحمت اومدم با خانومم حلقه انتخاب
کنیم.
مردی که پویان اون رو عمو احمد خطاب کرده بود، رو کرد به من و با لبخند گفت:
-به به پس بلاخره یکی پیدا شد این پسره شیطون ما رو تو دام بندازه...
خوشبختم
دختر جان.
لبخندی زدم و گفتم:
-همچنین.
پویان گفت:

-عمو احمد از بهترین، جدیدترین، حلقههات رو میخوایم!
عمو احمد لبخندی زد و گفت:
-رو جفت چشمام!

بعد داد زد:
-آریا... آریا اون حلقهها که جدیدا برامون اومده رو بیار.
چند دقیقه بعد پسر جوونی با باکس حلقهها اومد، چشمش به پویان خورد با لبخند
گفت:
-به داداش بیمعرفتم؛ چه عجب از این ورا؟
پویان لبخندی بهش زد و گفت:
-به جان آریا گرفتارم، الانم با خانومم اومدم برا انتخاب حلقه...
آریا بابهت به طرف من برگشت و بعد از مکثی گفت:
-پس تو قرار زن این داداش نفله من بشی؟ خوشبختم.
لبخندی زدم وگفتم:
-همچنین.
آریا باکس حلقهها رو جلو دستمون گذاشت، به حلقهها نگاهی انداختم؛ واقعا محشر بودن چشم به یکیشون خورد. حلقه طلای سفیدی بود که حالت موج بود و
یک تک نگین روش داشت و مردونهاش رینگ سادهای بود که شش تا نگین ریز به
حالت موج روش داشت، نا خود آگاه دستم رو به طرفش بردم که همراه با دست من
دست پویان هم دقیقا به طرف همون حلقه اومد، نگاهی بهم انداخت و گفت:
-تو هم خوشت اومده ازشون؟
لبخندی زدم وگفتم:

-عالین... همینها رو برداریم!

پویان لبخندی زد و با آرامش رو به آریا گفت:
-داداش همین هارو میبریم.
آریا لبخندی زد و گفت:
-ماشالله زن داداشم خوش سلیقهست، مبارکتون باشه انشاالله به پای هم پیر شید!
با این حرفش به فکر فرو رفتم؛ اصلا امکان این وجود داشت که من، پانیا بزرگمهر یه
روزی به پای مردی مثل پویان پیر شم؟ عجیب و سخت بود اما باید اعتراف کنم، دلم
لرزید
"نه دست خودت است نه هیچ کس دیگر، گاهی بیاختیار؛ اختیار دل صاحاب مردهات از دستت میرود."
سری تکون دادم تا دیگه از این فکرهای بیهوده نکنم، من جونمم بره عاشق نمیشم!
پویان حلقهها رو حساب کرد و با آنها خداحافظی کردیم و رفتیم.
سوار ماشین که شدیم، به طرفش برگشتم و گفتم:
-حالا چیکار میکنیم؟!
بیتفاوت گفت:
-میریم لباس برای دوتامون انتخاب کنیم.
سری تکون دادم و بیحرف سرجام نشستم، جلوی معروفترین مرکز خرید ایستاد؛
به سمتم برگشت و گفت:
-بریم پایین بعد این جا باید بریم خرید اینه شمعدون.

باشهای گفتم و پیاده شدم، پویان هم پیاده شد و به سمتم اومد و دستم رو گرفت؛
سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم:
-مامانت و عمه اینا چیکار میکنن؟
پویان با انگشت شصتش گوشه لبش رو خاروند و گفت:
-قراره بقیه وسایل سفره عقد با اونا باشه و کم کم جهیزیه تو و خونمون رو آماده
کنن، بابام و دایی بزرگت هم درگیر کار و بار باغن...
باز پرسیدم:
-ما چیکار میکنیم؟!
لبخندی زد و جواب داد:
-حلقه رو که خریدیم، لباس هم الان میگیریم؛ بعد اینه و شمعدون میگیریم، کارهای ارایشگاه هردومون رو مشخص میکنیم... کار و بار فیلم بردار رو ردیف میکنیم، بعد گل سرا و این جزییات...
سری تکون دادم و اون دستم رو کشید و به طرف مغازه‌ای برد. گفت:
-این جا مغازه یکی از دوستام لباسهاش تا الان که عالی بودن، هم زنونه داره هم
مردونه!
سری تکون دادم و باهم وارد شدیم، داخل مغازه که شدیم یه پسر جوون کلهاش رو
پایین انداخته بود با شنیدن صدای پای ما سرش رو بالا آورد. با دیدن پویان بلند شد
و به طرفمون اومد و پویان رو مردونه در آغوش کشید و گفت:
-به به مرد روزگار، خوش اومدی. از ارتا شنیدم داری قاطی خروسا میشی!

پویان پس گردنی بهش زد و گفت:
-تو کی آدم میشی؟! حالا با ارتا کارتون به جایی رسیده که درباره من حرف

میزنید؟
پسره همینجور که گردنش رو ماساژ میداد نگاهش به من خورد، چشماش برقی از
شیطنت زد و گفت:
-به به عجب زن دادش نازی، چطور حاضر شدی زن وحشی مثل این شی؟!
لبخندی زدم و گفتم:
-چیکار کنم تا به خودم اومدم دیدم این رو بهم غالب کردن، الان من مثل دلبرم که
تو چنگال دیو گیر کردم...
پسره قهقههای زد و گفت:
-عجب زن داداش باحالی! من داروینم دوست پویان، افتخار آشنایی با چه پرنسسی
رو دارم؟
خندهای کردم و گفتم:
-پانیا هستم.
داروین لبخند شیطونی زد وگفت:
-عزیز دل عمو اسمش چی میشه؟
من و پویان اخمی بهش کردیم که اون خودش رو جمع کرد. پویان با حرص گفت:
-لباس خاص برای خودم پانی میخوام... متوجهی که؟
داروین چشماش برق زد، گفت:

-به موقع اومدین، امروز میخواستم کارای جدیدمون رو بذارم، شما اولین خریدارای
تم جدیدمین. باید سه-چهارتا عکس لاکچریتون رو برام بفرستین، بزارمش رو اینستام!
پویان دیوونه ای نثارش کرد، داروین ما رو به قسمت پشتی مغازه برد؛ با

دیدن اون
همه لباس چشمام برق زد. اما بین اونا یه لباس کرمی رنگ بود که بد به دلم نشست؛ لباس بلندی که روی قسمت بالاتنهش کلا سنگ کار شده بود و پشتش تا
انتهای کمر لخت بود، و دامنش حریر ساده بود. این بهترین لباسی بود که تا الان
دیدم!
رو کردم به پویان و گفتم:
-همین رو میخوام!
پویان ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
-دیگه چی؟! پشتش رو ندیدی؟!
اخمی کردم و گفتم:
-اما من همین رو میخوام وگرنه تو اون مراسم حاظر نمیشم!
پویان پوف کلافهای کشید وگفت:
-به شرطی که موهات رو باز بذاری!
با حرص "باشه"ای گفتم که داروین گفت:
-خوشم میاد سلیقت نابه، از این فقط همین یه دونه رو آوردم با کت شلوار ستش
اگه میخواین اون رو هم بیارم؟!

چشمام از ذوق برقی زد وگفتم:
-وای اره عالی میشه... بیارش.
داروین لبخندی زد و از میون لباسها کت و شلوار کرم رنگی بیرون کشید که رنگش
یه ذره از لباس من تیرهتر بود.
با ذوق لپ پویان رو کشیدم و گفتم:
-وای عالی شد.

پویان خندید و گفت:
-تو دیوونهای!
داروین پیرهن بنفشی بیرون آورد و گفت:
-با این عالی میشه، بعد تاج و رژ و لاک و دسته گل پانیا هم همین رنگ باشه!
خندهای کردم، گفتم:
-ایول از این به بعد میام پیش خودت لباسهام رو ست کنی!
خندهای کرد و گفت:
-بیا خوشحال میشم.
تشکر کوتاهی کردم و پویان گفت:
-میمون! بیا این لباسام رو حساب کن که هزار تا گرفتاری داریم.
داروین چشم غرهای میره و میگه:
-تو کی یاد میگیری مثل آدم رفتار کنی؟!

پویان نیشخندی زد و گفت:
-فرشتهها نمیاونن آدم باشن!
لبخندی زدم وگفتم:
-دقیقا... عزاییل که ابدا آدم نمیشه.
و بعد نگاه خصمانه پویان بود که من رو شکار کرد!
بلاخره بعد از کلی چانه زدن لباسها رو حساب کردیم و از داروین قول گرفتیم که به
مراسمون بیاد.
بعد از گذروندن یه روز طولانی و پرکار بلاخره ساعت یازده شب پویان من رو به خونه
رسوند و خودش رفت خونشون.
با خستگی وارد خونه شدم. خاتون روی مبل نشسته بود، نگاهی بهم انداخت و

گفت:
-خسته نباشی پرنسس این عمارت!
داغ دلم باز تازه شد. یاد روزایی که من روی همون مبل منتظر میشدم تا بابام بیاد و
همین که میاومد خودم رو به گردنش آویزون میکردم و می گفتم:
-چطوری خوشتیپترین بابای دنیا؟
و اون با عشق سرش رو تو موهام فرو میبرد و می گفت:
-مرسی پرنسس این عمارت!
من رو از پا در میاورد. دل خونم رو هیچ چیز نمیتونست آروم کنه.

"هیچکس نمیفهمه چه حالی دارم... چه دنیای رو به زوالی دارم!"
خاتون که فهمید باز بغض کردم، با لحن آرومی گفت:
-عزیز دل خاتون شام خوردی؟
یاد پیتزا خوردن و مسخره بازیهای من واخمهای پویان افتادم و با بیحالی سری
تکون دادم. با آرامش ناشی از تلاش برای نترکیدن بغضم گفتم:
-خاتون... اشکالی نداره برم بخوابم؟!
خاتون با ناراحتی تلخ خندی زد وگفت:
-برو چراغ خونهم راحت بخوابی.
پوزخند تلخی زدم. من از اون شبی که پدر و مادرم رفتن آروم نخوابیدم.
"تو چه میدانی از دل تنگم؟ منی که شبها به خدا التماس میکنم تا فقط خوابت را
ببینم، میفهمی؟! فقط خوابت را!"
بدون حرف اضافهای به سمت اتاقم رفتم.
***
چهار روز مثل برق و باد گذشت، الان منی هستم که با غم به دختر توی اینه خیره

شدم.
تو این چهار روز پدرم در اومد انقدر با این نکبت خان اینور اونور رفتم. از یه طرف
دانشگاه رفتن از طرف دیگه رفت و آمد و کارهای مراسم!
به خودم خیره شدم این عروسکی که همه ازش تعریف میکنن منم و این منم که
حتی زیبایی خیره کنندهام هم، من رو وجد نمیاره!

موهای بلندم رو دورم فر باز گذاشته بودم، تاج بنفش ظریفی که به توصیه داروین رو
موهام قرار گرفته بدجور خودنمایی میکرد. سایه چشم طلایی ماتی که با رنگ سیاه
مات پشت چشمام جون گرفته بود و چشمام رو زیباتر از هروقت دیگهای نشون
میداد؛ میون اون آرایش بینقص که معلوم بود ارایشگره تمام تلاش خودش رو کرده،
اون رژ ل**ب پررنگ بادمجونیام بدجور تو چشم بود. لباس خیره کنندهای که از
داروین خریده بودم، توی تنم زیباتر شده بود با اون کفشای پاشنه بلند بنفش رنگم و
پشت لختش که به لطف موهای بلندم پوشیده شده بود. سرویس طلای ظریفی که
سنگای بنفش ریز توش به کار برده شده بود که کادوی تولد هجده سالگی از دایی
باربد کادو گرفته بودم. همه اینا از من عروسک زیبایی ساخته بود که همه ازش
تعریف میکردن اما این وسط یه چیزی زیادی پر رنگ بود، غم چشمای

عروسک تو
اینه هر مخاطبی رو به گریه میانداخت؛ همه خوشحالن پس چرا من نیستم؟ چرا
آرزو داشتم به جای اینهمه خوشگل شدن زشت میشدم تا به قول معروف شاه دوماد پشیمون میشد و قید همه چی رو میزد؟ چرا من این همه تنهام؟!
با صدای پانتهآ که به علت صمیمیت این چند روزمون بهش میگفتم پاندا باعث
شد چشم از اینه بردارم:
-بسه پانی خوردی خودت رو، به خدا خوشگلی داداشم قبولت میکنه...
نگاهی به اون انداختم که توی اون لباس قرمز بلندش با اون موهایی که به زیبایی
شنیونش کرده بودن و رژ ل**ب قرمزش که بدجور تو چشم بود کردم و گفتم:
-داداشت بیجا میکنه من رو نخواد! از کجا میتونه عروسک نازی مثل من رو پیدا
کنه؟
با این حرفم بهار که همراه من و پاندا تو ارایشگاه بود برگشت و گفت:

-اوهو کی میره این همه راه رو! یکی تو خوشگلی یکی اناستازیا!
چشم غرهای بهش رفتم، از اون روزی که ایهان برگشته بود زبونش دراز شده بود.
گفتم ایهان یاد دو روز پیش افتادم که در کمال تعجب ایهان بهمون زنگ زد و گفت
بریم فرودگاه دنبالش و بعد اینکه به خونه اومد گفت میخواست سورپرایزمون کنه و
برای عقد و عروسی منی که مثل خواهرشم باشه، و تا بعد عروسی من که آخر همین
ماهه اینجا بمونه.

با صدای نکره یه خر و پاندا از فکر کردن به ایهان اومدم بیرون با شنیدن اینکه دوماد
و ارتا و ایهان اومدن; هر سه به تکاپو افتادیم. حالا شاید بگین چرا هر سه بهخاطر
اینکه من عروسم این یه چیز عادیه و قراره این دوتا که ست هم لباس پوشیدن و
بعدا فهمیدم باهم رفتن خریدن حتی مدل موهاشون هم شبیه هم هست، ساقدوش
منن. و ارتا و ایهانم ساقدوش پویان هستن که اونام کت و شلوار و پیراهن مشکی با
کراوات قرمز زدن.
شنل کرم رنگم رو پوشیدم و درحالی که به دستورات خانم فیلمبردار گوش میدادم به
سمت در رفتم و اون دوتا سر خر هم همراهم اومدن. در رو که باز کردم پویان رو دیدم
که با ایهان و ارتا حرف میزد و فیلمبردار اقا هم از اونا فیلم میگرفت. با اشاره فیلمبردار زن به فیلمبردار مرد، به ایهان و ارتا اشاره کرد به طرف من نگاه کنن و به
شونه پویان بزنن.
پویان به طرفم برگشت و با دیدنم کپ کرد. واقعا با اون لباس و اون مدل مو خوشتیپ شده بود بعد از لحظهای با ژست خیلی لاکچری به طرفم اومد. گل بنفش
رو به طرفم گرفت و پیشونیم رو بوسید. دستم رو گرفت و طبق دستورات این دوتا
روانی من رو به طرف ماشین برد.

پاندا و بهار هم سوار ماشین ارتا که با ایهان دونفری اومده بودن شدن و

همراه ما به
اتلیه اومدن. شاید بپرسین چرا شایدم نپرسین ولی من بهتون میگم؛ چون قرار تو
بعضی عکسا این قوم مغول هم باشن.
به آتلیه که رفتیم بعد از کلی دنگ و فنگ و مسخرهبازی و خستگی عکسای لاکچری
گرفتیم و به سمت سالنی رفتیم که عقد توش برگزار میشد.
با دیدن سفره عقد به وجد اومدم کاراش رو پاندا و بهار باهم انجام داده بودن. عالی
شده بود، به جای صندلی از تاب سفید دو نفرهای که میدونستم ماله خونه مجردی
پویان، استفاده کرده بودن. روش رو با پارچه کرم رنگ پوشونده بودن، اینه و شمعدون
طلایی رنگی که بدجور خودنمایی میکرد و گلای ریز و درشت بنفش دور سفره عقد!
همه چی عالی بود.
با پویان رفتیم نشستیم و همون موقع حاج آقا اومد. به دور و برمون نگاه کردم. به جز
فامیلای درجه یک تنها داروین تو سالن عقد غریبه بود; تا بابا پرهام(همون پدر
شوهرم، خودش گفته بهش بگم بابا) داشت با عاقد حرف میزد سرم رو بردم در
گوش پویان و گفتم:
-داروین چرا تو سالن عقده؟!
گفت:
-وای بهت نگفتم مگه؟! پسر خالمه!
اخمی کردم با کلافگی گفتم:
-همه دوستات فامیلات از آب در میان! چرا؟!

نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

-چه کنیم، فامیل دوستیم دیگه...
پشت چشمی نازک کردم و به عاقد چشم دوختم. عاقد سرفه مصلحتی کرد و گفت:
-خب عروس و داماد آمادهاید؟
پویان لبخندی زد و گفت:
-بله.
با شنیدن این حرفها دلم ریخت؛ من داشتم چیکار میکردم؟ خودم رو به دست سرنوشتی میسپردم که معلوم نبود چه خوابهایی برام دیده!
بهار و انیتا(یکی از فامیلهای پویان) تور رو بالا سرمون گرفتن و پانتهآ قند میسابید؛
از تو اینه نگاهی به پویان انداختم. لبخندی بهم زد و قرآن رو روی پام گذاشت، نگاهی
به قرآن
انداختم و با آرامش شروع کردم به خوندن. صدای عاقد اومد:
-دوشیزه مکرمه، خانم پانیا بزرگمهر... آیا بنده وکیلم شما رو با شرایط و مهریه معلوم
به عقد دائم جناب پویان راد در بیارم؟
صدای بهار بلند شد که با لودگی گفت:
-والا اقای عاقد، عروس خانوم وسط راه ماشینشون پنچر شد دوماد باید بره پنچرگیری!
با این حرف بهار شلیک خنده به هوا رفت. عاقد سری از تاسف برای بهار تکون داد و
باز تکرار کرد:
-عروس خانوم وکیلم؟

اینبار انیتا گفت:
-نخیر جناب عاقد شما وزیرید!
عاقد خنده‌ای کرد و باز پرسید:
-برای بار سوم میپرسم وکیلم؟
بهار با صدای هراسون گفت:
-وای نه!
همه با نگرانی به سمتش برگشتیم. لبخند دندوننمایی زد و گفت:
-چیه خب عروس زیر لفظی میخواد!
همه با حرص نگاهی بهش انداختیم. مامان پریسا سرویس ظریفی برام آورد و گفت:
-بفرما، اینم زیر لفظی عروس نازم.
لبخندی زدم و عاقد گفت:
-برای بار آخر میپرسم، وکیلم؟
با صدای بلند رو به جمع گفتم:
-با اجازه پدر و مادر خدا بیامرزم و بزرگترا، بله.
بله گفتن من توی سوت و همهمه گم شد. پویان هم بله رو داد و ما موندیم و یه
عالمه امضا کردن! کار امضاها که تموم شد یکی یکی اومدن تبریک گفتن و آخر از
همه پاندا با خر، آنیتا با ایهان و ارتا و داروین اومدن رو سر ما آوار شدن، داروین با
لودگی شونم رو تو دستش فشرد و با گریه الکی گفت:

-تسلیت بهت میگم مادر، توئه جوجه چجوری میتونی یا این شامپانزه کنار بیای؟
پویان پس گردنی بهش زد و گفت:

-خفه مرتیکه.
داروین نگاهی به هردومون کرد و با حالت عصبی گفت:
-کوفتتون شه ببینید چه لباسای نازی بهتون فروختم!
پویان با بیخیالی گفت:
-از قشنگی لباسای تو نیست، من و خانومم خوشگلیم!
بهار و پاندا با انی اومدن جلو و با ارومی رو به من گفتن:
-پیس پیس؟
نگاه تعجبی بهشون انداختم و گفتم:
-چتونه؟
بهار گفت:
-میخوایم ببینیم راز از ترشیدگی در اومدنت چیه به ما هم بگی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
-خر کردن الاغی به عزیزی پویانم!
پویان چشم غرهای بهم رفت، که من با کمال خون سردی نیشخندی زدم؛ بعد تبریک
گفتن اونا خواستن برن تا ما رو تنها بذارن که پاندا با صدای بلند گفت:
-هوی پانی میمون... راداشم رو از راه به در نکنی!

چشم غرهای بهش رفتم که ایهان همینجوری که داشت پاندا رو هل میداد که بره
بیرون گفت:
-ما رفتیم شما هم کارای بد بد نکنین!
پویان با اعتراض گفت:
-زهرمار!
اونا که رفتن پویان به طرفم برگشت و با کلافگی گفت:
-خب حالا باید چیکار کنیم؟
با بیخیالی ذاتیم گفتم:

-من آهنگ میخونم تو برقص!
پویان نگاه کلافهای بهم انداخت و گفت:
-نشکنی نمکدون! ساکت باش وگرنه مجبورم میکنی که از اون کارا که هر عروس
دومادی تو این لحظه انجام میدن، انجام بدم...
نگاه ترسیدهای بهش انداختم و آب دهنم رو قورت دادم، از تک و تا نیفتادم و با اخم
گفتم:
-ساکت بابا، نمیدونستم خروسا هم حرف میزنن!
چشماش از تعجب گرد شد و با بهت گفت:
-خروس رو دیگه از کجا آوردی؟
بیتفاوت نگاهی بهش انداختم وگفتم:

-یه نگاه تو اینه به خودت و موهات بنداز... میفهمی چی میگم!
خدایی عین خر داشتم دروغ میگفتم! خیلی جذاب شده بود؛ با این حال نگاهی به
اینه سفره عقد انداخت و در حالی که غر غر میکرد گفت:
-کجاش رو میگی خیلیم جذاب شدم.
بعد در حالی که به طرف من برگشت ادامه داد:
-تو زیادی حرف نزن، همین الانشم کلی دختر برام سر و دست میشکونن!
پوزخندی زدم و گفتم:
-آرزو بر جوانان عیب نیست پسرم!
پویان چشم غرهای بهم رفت و گفت:
-پاشو بریم به اندازه کافی از لحظات لاکچری و عاشقانه فیض بردیم!
بیتفاوت از جام بلند شدم و اون هم دستم رو گرفت و به بیرون اتاق برد، به سالن
مراسم که رسیدیم پریسا جون به طرفمون اومد و گفت:

-برید بشینید، عروس گلم تو هیچی لازم نداری؟
سری تکون دادم وگفتم:
-نه مامان جون، ممنون.
پویان به طرف جایگاه رفت و من رو به دنبال خودش کشید. همین که نشستیم از یه
طرف قوم مغول بهمون حمله کردن (ارتا، بهار، ایهان، پاندا، داروین، انی) از یه طرف
دیگه هم قوم یاجوج و ماجوج(فیلمبردارا رو میگم.)

پاندا گفت:
-خب بیحیا، با داداشم چیکار کردین؟
چشم غرهای بهش رفتم و گفتم:
-هیچی من خوندم داداشت رقصید!
پویان چشم غرهای بهم رفت و گفت:
-پانته به تو چه ربطی داره؟
پاندا گفت:
-ربط داره خیلیم ربط داره.
داروین که دید اوضاع قمر در عقربه نگاهی بهم انداخت با لحن بامزه ای گفت:
-ولی ماشالله معجزه آرایش!
ایهان با تعجب گفت:
-چطور؟
داروین اشاره با مزهای بهم کرد و گفت:
-نگاه، لولو رو تبدیل به هلو کرده... اون روز که اومد مغازه من؛ عین روح میموند!
ایهان پقی زد زیر خنده و گفت:
-دمت گرم، خوب گفتی عجیب معجزهاش جواب داده ببین خواهر منم رو به

راه
کرده!
ارتا با لحن بامزهای گفت:

-دقیقا...بهاران خانم سر کلاس یه شکل دیگهن...
باشیطنت ادامه داد:
عجیب غریبن!
بهار رو نگاه کردم، عین لباسش قرمز شده بود؛ مطمئن بودم که ارتا تا یه ماه دیگه
باید سعی میکرد از دلش در بیاره، خوب از قدیم گفتن خود کرده را تدبیر نیست!
اون روانیها چند دقیقه دیگه پیشمون موندن، و بعد رفتن با رفتن اونا دی جی گفت:
-خانوما اقایون، وسط رو خالی کنین میخوایم حلقهها رو بندازیم.
نگاه متعجبی به پویان انداختم و گفتم:
-خب چرا حلقهها رو نمیارن اینجا؟
پویان نگاهی بهم انداخت و گفت:
-تو مراسمهای ما هر چی که مهم باشه وسط اجرا میشه!
چهقدر چرت! پوزخندی زدم به لفظ هرچی مهمش؛ هرکی نمیدونست اون خوب
میدونست که من و اون مال هم نمیشیم پس چرا باید برامون مهم باشه؟خسته
بودم از خودم، و از همه بیشتر از خودم متنفر بودم.
دست پویان تو دستم قرار گرفت، من رو با خودش به سمت وسط کشید؛ من داشتم
با آینده دختر افسرده این روزهام چیکار میکردم؟ من داشتم با پویان مغرور این

روزها چیکار میکردم؟ هر قدر به جایگاه نزدیکتر میشدیم حالت تهوعم افزایش
پیدا میکرد؛ میخواستم بالا بیارم همه این روزها رو، همه این دردها رو؛ همه این
بغضها رو.

به جایگاه رسیدیم و ایستادیم، پانتها با سینی حاوی حلقهها و بهار با سینی حاوی
ساعتها و انیتا با ظرف عسل به سمتمون اومدن. ترس وجودم رو آزار میداد برای بار
هزارم از خودم پرسیدم، من داشتم با من این روزها چیکار میکردم؟
پانتها با سینی حلقهها نزدیکمون اومد، با خنده گفت:
-خب برشون دارید و هم رو غلام حلقه به گوش خودتون کنید!
پویان لبخندی زد و دست به سمت حلقه من برد. دستم رو تو دستش گرفت و حلقه
رو توی انگشتم انداخت.
تموم شد، حالا من قانونا مال مردی شدم که هیچ حسی بهش نداشتم!
نگاهی به جمع انداختم، نبود پدر مادر که باعث این حالم بودن بدجور تو چشم بود.
حلقه پویان رو از جعبه بیرون آوردم؛ دستش رو تو دستم گرفتم حلقه رو با کمی
مکث تو انگشتش انداختم، صدای دست و سوت بلند شد؛ چرا دل من خوش نبود؟
بهار با سینی ساعتها نزدیک شد، لبخندی به من و پویان زد و با عجز به پویان گفت:
-خواهشا مواظبش باش!
پویان لبخند مطمئنی زد و ساعت من رو برداشت، ساعت طلای سفید ظریفی

که
بدجور تو چشم بود رو دستم انداخت، باز صدای دست و سوت بلند شد.
ساعتش
رو برداشتم و دستش انداختم؛ سرو صداها باز هم بالا گرفت، من چرا از خودم
متنفر
بودم؟
انیتا با خنده گفت:

-خب بیاین دهن هم رو شیرین کنید.
ظرف عسل رو جلو اورد، پوزخندی زدم. انی چه میدونست که من از هرچی
عسل
توی دنیاست متنفر شدم؟
پویان انگشتش رو تو ظرف عسل کشید و جلوی دهن من آورد، حیفم اومد
اذیتش
نکنم برای همین تا انگشتش تو دهنم رفت چنان گازی ازش گرفتم که
صورتش قرمز
شد از درد! با دیدن چهره پویان قهقهه مهمونا به هوا رفت. خودم هم خندم
گرفته
بود؛ گناه داشت طفلک!
اینبار نوبت من بود که عسل بذارم. با ترس دستم رو به طرف دهنش بردم،
اولش
هیچ عکس العملی نشون نداد اما همین که خواستم انگشتم رو بیرون
بکشم؛
انگشتم رو با دندوناش گرفت و هر کاری که کردم ولش نکرد که نکرد! مهمونا
دیگه از
خنده داشتن زمین رو گاز میزدن و من جیغ میزدم که ولم کنه!
بعد از پنج دقیقه انگشتم رو ول کرد اما چی فایده، انگشتم رو قشنگ کبود

کرده بود؛
میگم وحشیه شما هی بگید نه!
هنوز داشتم دستم رو نوازش میکردم و زیر ل**ب به پویان فحشهای آبدار میدادم
که دی جی گفت:
-مهمونهای عزیز کسی وسط نمونه که عروس و داماد میخوان برقصن!
چشم غره وحشتناکی به دی جی و پویان رفتم، اگه به من بود و از مهمونها خجالت
نمیکشیدم یک راست میرفتم دهن دی جی رو گل میگرفتم؛ مرتیکه خجالت هم
نمیکشه!

وسط که خالی شد پویان یک دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من هم اجبارا دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و آهنگ نیمه جانم از حمید هیراد بخش شد.
میگم دی جی روانیه هی بگید نه؛ آخه پویان کجاش شبیه نیمه جان منه؟!
نگاه تاسف باری به پویان انداختم که پویان گفت:
-چته؟
گفتم:
-دارم به حال دی جی و تو تاسف میخورم!
پویان ابروهاش رو تفهیمی بالا انداخت و پرسید:
-چطور؟
نیشخندی زدم و جواب دادم:
-خب اسکلید دیگه... تو کجات شبیه نیمه جان منه؟
پویان خندش گرفت و با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:
-خیلی دیوونهای دختر، هیچیت شبیه بقیه نیست!
ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

-چطور؟
گفت:
-خب مثلا هر دختر دیگهای تو این حالت حداقل یک ذره احساسی میشد.
نگاه خبیثی بهش انداختم و گفتم:

-چه حالتی؟ مگه تو بغل خر رقصیدن هم احساسی شدن میخواد؟!
پویان چشم غرهی وحشتناکی رفت و پهلو رو فشار داد، برای اولین بار به جون
چراغهای خاموش سالن دعا کردم؛ چون اگر خاموش نبودن چراغها نبود هر کی این
جفتک پرونیهای ما رو میدید قطعا فکر میکرد از تیمارستان فرار کردیم!
پویان گفت:
-عقل نداری دیگه... میدونی چند نفر آرزو دارن جای تو باشن؟
نگاه خنثی مو حواله چشمهاش کردم و گفتم:
-خب اونها جلفن و عقل ندارن سرشون به سنگ خورده دلیل نمیشه که من هم
مثل اونها باشم، اونها روانین من عقل کل!
پویان نگاهی بهم انداخت و گفت:
-توئم عاشق میشی مثل اونها بهت میگن روانی.
خنده از ته دلی سر دادم، هر کی میشنید فکر میکرد جملات عاشقانه میشنوم.
پوزخندی زدم و با لحنی که توش تمسخر موج میزد گفتم:
-ببین آقا پسر، جونم بره من... عاشق نمیشم!
پویان نگاهی بهم انداخت، گفت:
-ببینیم و تعریف کنیم!
پوزخندی زدم و جواب دادم:
-میبینی... تعریف هم میکنی!

با تموم شدن آهنگ خواستم ازش فاصله بگیرم، که صدای "بوسش کن، بوسش کن"
جمعیت بلند شد، دیگه چی؟ همین هم مونده که این نره خر من رو ب*و*س کنه!
پویان نگاه کلافه،ای به جمعیت و من انداخت، خم شد و پیشونیم رو عمیق بوسید!
شاید فکر کنین الان دلم لرزیده! اما اشتباه فکر کردید، من دلم سر جاشه و غلط هم
میکنه بلرزه!
اون شب با همه سختیهاش و تظاهرهای عاشقانه من و پویان تموم شد الان هم
قراره برم خونه مامان پریسا اینا پیش این نره فیل.
سوار ماشین پویان شدم و با کلافهگی غر زدم:
-یعنی چی؟ این ادا اصولا چیه؟ من خونه شما چیکار دارم آخه... پویان من خوابم
نمیبره خونه شما!
پویان کلافه دستی رو صورتش کشید و گفت:
-وای پانی، دیوونم کردی! خب چیکار کنم، دیدی که مامان نذاشت گفت باید بیای
خونهی ما!
با حرص گفتم:
-ای خدا من بمیرم از دست همه این مسخره بازیها خلاص شم!
پویان نگاه شیطونی بهم انداخت و با خباثت دستش رو به طرف بالا برد و با لحنی که
توش شیطنت موج میزد گفت:
-الهی آمین... خدایا این خانم من رو به آرزوش برسونی!
چشم غرهای بهش رفتم و گفتم:

-بیخود، من تا تو رو کفن نکنم نمیمیرم!
پویان چونهاش رو خاروند و گفت:
-اما من تو خوابم دیدم که من حلواتو میخورم!
گفتم:
-غلط کردی... خوابهات هم مثل خودت مزخرفن!
پویان لبخند دندوننمایی زد و استارت رو زد.
به خونه پریسا جون اینا که رسیدیم، بازم غرغرهای من بالا گرفت. برگشتم به طرف
پویان و گفتم:
-آخه من اینجا چیکار کنم؟! من اینجا خوابم نمیبره!
پویان کلافه گفت:
-پانی تو رو جان عزیزت بس کن... تو دیگه عروس این خانوادهای، فکر نکنم این
آخرین بارت باشه که قراره اینجا بخوابی!
چشمهام رو گشاد کردم و گفتم:
-منظورت چیه؟
پوفی کشید، گفت:
-تو دیگه عروس مامانمی، دختر دوست عزیز مامانم... فکر میکنی به همین راحتی
ولت کنه!
کلافه "نه"ای زمزمه کردم که گفت:

-کم به جون من غر بزن، پیاده شو که منتظرن.
پیاده شدم، مامان پریسا به طرفم اومد و گفت:
-به خونه خودت خوش اومدی، بیا بریم تو عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:
-ببخشید مزاحم شدم!
مامان پریسا اخمی کرد و گفت:
-نشنوم از این حرفها بزنیها!
لبخند زورکی زدم و گفتم:
-خب... معذبم.
لبخند مهربونی زد وگفت:
-معذب چرا عزیزم؟ توام مثل پانتهآی خودمی.
پاندا از اون ور داد زد:
-این مثل من نیست ها... این منگله من گلم!
پویان گفت:
-اتفاقا من فکر میکنم... هر دوتاتون منگلید!
پریسا جون چشم غرهای به پویان رفت و گفت:
-عروسم رو اذیت نکن!
پاندا جیغ زد:

-ا! مامان پس من چی؟
پریسا جون لبخندی زد و گفت:
-تو که منگل خودمی!
قهقهه ما به هوا رفت و پانتهآ گفت:
-خیلی آدم فروشی مامان... (و روبه من ادامه داد) چنان بلایی سرت بیارم، که نذاری
مامان ازت دفاع کنه!
پویان گفت:
-دست بهش نزنیا... فقط خودم حق دارم بچزونمش!
بابا پرهام دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:
-عروسم رو اذیت کنی با من طرفی!

پویان نگاه تاسف باری به پاندا انداخت و گفت:
-فک فامیل داریم آیا؟!
پاندا گفت:
-من که تصمیم دارم خودم رو تحویل بهزیستی بدم!
پویان دهن کجی کرد و گفت:
-والا اونجا هم رامون نمیدن، میگن خرسه گندهاید!
مامان پریسا گفت:
-بسه بسه، بریم تو عروسم خستهست!

پویان و پاندا با اعتراض گفتن:
-مامان!
مامان پریسا چشم غرهای رفت و گفت:
-یامان... از صبح خروس خون تا الان زیر دست آرایشگر و فیلمبردار و هزار کوفت و
زهرمار دیگه بوده!
پویان کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:
-نه که من نبودم!
بابا گفت:
-بس کنید... بهتره بریم تو، همهمون خستهایم!
با این حرف همه به دنبالش راه افتادیم. قاطر گنده (لقب جدید پویان) اومد سمتم و
دستم رو گرفت، با نگاه تیزی به سمتش برگشتم، نگاهم رو که دید گفت:
-اون جوری نگاه نکن... مجبوریم.
اخمی کردم و روم رو ازش برگردوندم، نگاهی به ساختمون انداختم، میون اون همه
درخت و گل و گیاه اون ساختمون با نمای کرمی رنگ بد جور خودنمایی میکرد، از

پلهها بالا رفتیم و به در اصلی رسیدیم؛ بابا در رو با کلید باز کرد و همراه مامان پری
جلو در وایسادن و رو به من گفتن:
-خوش اومدی عزیزم، از این به بعد اینجا خونهی تو هم هست.
مامان پریسا نگاهی به دستهای قفل شده من و پویان انداخت و گفت:

-انشاءالله مشکلی بینتون هیچ وقت پیش نمیاد اما اگه پیش اومد، در این خونه
همیشه به روت بازه.
لبخند بغض داری زدم، بابا نگاهی به من و لبخندم انداخت و گفت:
-پری این رو نگفت که تو غصه بخوری، خواست بهت ثابت کنه که تو خم مثل پانتهآیی... حالا هم بیا تو، به خونه خودت خوش اومدی بابا!
لبخندی زدم. پویان دستم رو کشید و به طرف داخل برد. وارد سالن بزرگی شدیم که
یک طرفش به سمت بالا پله میخورد و طرف دیگش یک در بود. پویان گفت:
-مامان خونه رو بهش نشون بدم یا بریم بخوابیم؟
مامان پری لبخندی زد وگفت:
-خستهست فردا صبح همه جا رو بهش نشون بده، از صبح سر پا بوده طفلک!
لبخندی به عمق مهربونیش زدم. پویان سری تکون داد و دستم رو کشید.
آروم ازش پرسیدم:
-من کجا میخوابم؟
پویان نگاهی بهم انداخت و گفت:
-پیش من!
آهسته و جیغوارانه گفتم:
-یعنی چی پیش تو؟ من پیش تو خوابم نمیبره لعنتی!
پویان کلافه گفت:

-بس کن خواهشا... مامانم نمیذاره پیش کس دیگهای بخوابی... من هم محرمتم،
نکنه یادت رفته؟
کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و بدون هیچ حرفی همراهش رفتم. لعنتی من فکر
اینجاهاش رو نکرده بودم!
پویان از پلهها بالا رفت و من رو به دنبال خودش کشید، یهو یادم اومد که لباس
ندارم. جیغ زدم:
-پویان! من لباس ندارم!
پویان که تو فکر بود با جیغ من از جا پرید، در حالی که دستش رو روی قلبش گذاشته بود گفت:
-نمیری دختر... ترسوندیم، گفتم حالا چی شده، لباسهای پانته هستن عقل کل!
نیشخندی زدم که پویان چشم غرهای رفت و داد زد:
-پانته... پانته بیا یک لباس به این خانومم بده لباس نداره که!
پانته که هن هن کنان از پلهها بالا میاومد گفت:
-وای پویان داد نزن همینجوریش هم تن صدات بالاست، پانی وایسا الان برات
میارم.
بعد به سمت اتاق ته سالن بالا رفت. بعد از چند دقیقه با یک شلوارک مشکی با
تاپ سفید برام برگشت و با لبخند بامزهای گفت:
-بیا دخترم، فکر کنم این اندازه شه!

لبخندی زدم و تشکری کردم. پویان شب بخیری به پاندا گفت و دستم رو کشید و به
طرف اتاق روبهرومون رفت، در اتاق که باز شد با یک اتاق دکوراسیون مشکی و نقرهای
روبهرو شدم، کاغذ دیواریهای اتاق به رنگ مشکی بودن که موجهای نقرهای روشون
کشیده شده بود و عکس بزرگی از پویان روی دیوار روبهروی تخت مشکی رنگ با
لحاف نقرهای چسپیده شده بود، آباژورهای نقرهای-مشکی که روی پاتختیهای
مشکی قرار گرفته بود بدجور خودنمایی میکرد. همه چی تو این دوتا رنگ خلاصه
شده بود. کمدها لوستر اسپرت آویزون شده و کنار پردههای مشکی و پردههای سفید،
اون پردهها تنها چیزی بودن که نقرهای نبودن.
به سمت پویان برگشتم و با حالت عنقی گفتم:
-خسته نمیشی از این همه تکرار نقرهای و مشکی؟
پویان لبخندی زد وگفت:
-چرا خسته بشم؟ من که همش خونه خودمم کم پیش میاد اینجا باشم... بعدش
هم مگه چشه؟ رنگ به این خوشگلی.
سری از تاسف براش تکون دادم و با کلافهگی گفتم:
-من کجا میتونم لباسهام رو عوض کنم؟
پویان با دست به دو در که بهشون میخورد سرویس بهداشتی باشن اشاره کرد و
گفت:
-سمت چپیه حمومه!
به درها نگاه کردم، بیا اینها هم مشکیان!

سری از تاسف براش تکون دادم و در حموم رو باز کردم، فضای حموم هم همون
ترکیب رنگ بود، میگم آدم نیست شما هی بگید نه!
لباسهام رو با لباسهایی که پاندا بهم داده بود عوض کردم، لباسها کاملا فیت تنم
بودن.
از حموم اومدم بیرون و رو به اورانگوتان گفتم:
-من میرم از پاندا شیر پاکن بگیرم!
اورانگوتان:
-شیر پاکن دیگه چیه؟
تاسف بار نگاهی بهش کردم و گفتم:
-عجیبه با وجود دوست دخترهای رنگارنگت نمیدونی چیه؟ پاک کننده آرایشه!
اورانگوتان:
-به نظر من پاکشون نکن، میترسم با دیدن قیافت خوابم نبره!
چشم غره،ای بهش رفتم و گفتم:
-جواب خران خاموشیست!
و از اتاق بیرون زدم، مرتیکه گوریل، شیطونه میگه دکوراسیونش رو بیارم پایین، به
گفتههای شیطونه توجهی نکردم و در اتاق پاندا رو زدم، بعد از دقایقی صدای بفرمایید گفتن پاندا اومد. وارد اتاقش شدم، اتاق این یکی برعکس اتاق قاطرجون پر
از رنگهای شاد بود.
نگاهی به پاندای لباس عوض کرده انداختم و گفتم:

-ببخشید مزاحمت شدم، میخوام ازت شیرپاکن قرض بگیرم!
خندید و گفت:
-بیا تو، فکر کنم کل برنامههات رو بهم ریختیم!
لبخندی زدم و گفتم:
-خب... یکم عجیبه من به عنوان عروس این خانواده اینجام!
پاندا لبخندی زد و گفت:
-دور از شوخی... خوشحالم که دختری مثل تو انتخاب پویان بود!
لبخند تلخی زدم، اون که نمیدونست من و پویان هیچوقت انتخاب هم دیگه نمیشیم؛ با این حال گفتم:
-من هم خوشحالم که عروس خانواده شما شدم!
پانتهآ گفت:
-میبینم لباسهام اندازت شده.
خندهای کردم و گفتم:
-آره هم سایزیم.
پانتهآ شیر پاک کن رو به طرفم گرفت و گفت:
-بیا واسه این اومدی به حرف گرفتمت، مامان و پویان اعدامم میکنن!
خندهای کردم و گفتم:
-چرا؟

گفت:
-مامان خانم که عروسش رو خیلی دوست داره، نشنیدی میگفت خستهست بذارین بخوابه، پویان هم که جنابعالی زنشی بفهمه نمیذارم بری پیشش پخ پخم
میکنه!
خندهای کردم و گفتم:
-حسودی نکن خلو چل هر چی باشه تو دختر این خانوادهای، پویان هم کاریت نداره

نترس!
همین که حرفم تموم شد تقهای به در خورد و پشت بندش قاطر جون عینهو گوریل
سرش رو داخل کرد و گفت:
-تو چرا نمیای؟ جغله این زن من رو چرا به حرف گرفتی؟
نگاه متعجبی به گوریل انگوری انداختم که پاندا گفت:
-دیدی گفتم؟
با خنده سری تکون دادم و رو به گوریل جان گفتم:
-چرا اومدی؟خودم داشتم میاومدم!
نگاهی بهم انداخت، گفت:
-دیر کردی... احتمال دادم این جغله به حرفت گرفته، گفتم بیام از چنگالش بیرونت
بیارم.
پاندا با صدای جیغ مانندی گفت:
-د بیا من که گفتم اینها من رو اذیت میکنن!

قهقههای زدم و گفتم:
-نگران نباش من به جای تو هم تنبیهش میکنم!
پویان با حالت نمایشی با دست به سر خودش کوبید و گفت:
-خدا بیامرزتم عروس و خواهر شوهر دست به یکی کردن، چه خاکی تو سرم بریزم؟!
پویان انگار امشب حال و هوای خوشمزهگی به کلهاش زده بود.
نگاه کلافهای بهش انداختم و خطاب به پانتهآ گفتم:
-خب دیگه خرس گنده من و داداشت رفتیم بای!
پاندا نگاهی حرصی به من و مرتیکه غول انداخت و با حرص گفت:
-گورتون رو گم کنید بذارین بکپم!
من و مرتیکه غول خندهای کردیم و از اتاق پاندا خارج شدیم.

به سمت اتاق پویان رفتیم، همینکه وارد اتاقش شدیم گفتم:
-خب... من الان کجا بخوابم؟
پویان نگاهی بهم انداخت و گفت:
-رو سر من... حرفها میزنیا! رو تخت به اون گندگی!
نگاه حرصی بهش انداختم و گفتم:
-نکنه انتظار داری بیام تو بغلت بخوابم شازده؟
پویان پوزخندی زد و گفت:

-همچین مشتاق نیستم یک میمون تو بغلم بخوابه، ولی از اونجایی که صبح به
احتمال زیاد پانتهآ یا مامان میاد بیدارمون کنه باید تو بغلم بخوابی!
نفس پر حرصی بیرون دادم و گفتم:
-خدایا... به کدامین گناه این نکبت رو سر راه من قرار دادی!
پویان نگاهی بهم انداخت و جواب داد:
-گناه که نه، من نتیجه دعاهای شبهای قدرتم!
چشم غرهای بهش رفتم و گفتم:
-بکپ!
و خودم به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم، مانند جنین توی خودم جمع شدم،
پتو روم قرار گرفت، نگاه سوالی به پویان انداختم که گفت:
-اینجوری نگاهم نکن... حوصله مریض داری ندارم.
از جلو چشمهام کنار رفت اون طرف تخت دراز کشید، لبخندی رو لبم قرار گرفت؛
مرتیکه غول مهربانی هم بلد بود!
با فکرهای جور واجور چشمهام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.
با نور آفتابی که تو چشمم میخورد، چشمهام رو باز کردم، اما باز کردن چشمم همانا

و گرد شدنشون همانا!
با دیدن وضعیت خودم و پویان سه تا سکته رو رد دادم، سرم رو بازوی پویان بود و
اون هم محکم من رو تو بغلش گرفته بود. وا من و این مرتیکه چرا وضعمون این
شکلیه؟

سریع خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و از جام بلند شدم.
همینجوری که داشتم زیر ل**ب غرغر میکردم به طرف سرویس بهداشتی رفتم بعد
از اتمام کارهام اومدم بیرون، چشمم به گوریل جان افتاد که با کلافهگی نشسته بود و
به نقطه نامعلومی خیره شده بود.
سلامی زیر لبی گفتم، سرش رو به شدت بالا آورد، جوری که حس کردم گردنش رگ
به رگ شد!
با لحن تندی پرسید:
-کجا رفته بودی؟
وا، این چرا اینجوری می کنه!
با تعجب گفتم:
-چته تو؟! اجازه سرویس رفتنم هم دست توئه؟!
نگاه کلافهای بهم انداخت و با لحن آسودهتری گفت:
-چیه خب، دیدم تو جات نیستی نگران شدم!
چشمهام از تعجب گرد شد، با این حال گفتم:
-سمعک لازمیها... یکم به گوشت زحمت میدادی صدای آب رو میشنیدی!
پویان چشم غرهای رفت و بیتوجه به من از جاش بلند و به سمت سرویس بهداشتی

رفت، من هم با کلافهگی شونهای از پویان کش رفتم و مشغول شونه کردن موهام
شدم.
لعنتی موهام مثل چوب خشک شدن باید زود برم حموم و دوش بگیرم.

بعد از دقایقی گوریل جان از سرویس اومد بیرون و نگاهی بهم انداخت و گفت:
-بریم پایین... مامان اینا منتظرن، در عجبم چطوره که نیومدن بیدارمون کنن!
تو دلم خدا رو شکر کردم که نیومدن بیدارمون کنن و وضعیت صبحمون رو این
بیجنبه ندید.
به سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت:
-بریم که نقش بازی کردنمون باید تا پاسی از روز شروع بشه!
کلافه سری تکون دادم و همراهش رفتم.
***
اون روز با تموم سختیهاش و نقش بازی کردنهاش گذشت، الان هم یک ماه از اون
روز میگذره، تو این یک ماه کلی وزن کم کردم، حتما میخواید بگید چرا، خب به
دلیل اینکه آخر این ماه یعنی امروز عروسیمه و تموم کارها باید انجام میشد، از یک
طرف دانشگاه و از طرف دیگه هم کارهای مراسم.
هر روز من و نکبت خان و به خر، آرتا، پاندا، ایهان، آنی و داروین بیرون بودیم، تعجب
نکنین اینها آویزونن!
تو این یک ماه من و پویان و بچهها لباس خریدیم که کلی دردسر داشت، بعضی

وقتها برای تکمیل جهیزیه من با بزرگترها میرفتیم. به خونه سر نزدم چون نمیذاشتن سر بزنم.
خلاصه کلی کار دیگه انجام دادیم تا به امروز رسیدیم!

با صدای آرایشگر از فکر بیرون اومدم و سوالی بهش نگاه کردم که لبخندی زد و
گفت:
-عزیزم بلند شو کمکت کنم لباست رو بپوشی!
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-اول خودم رو نبینم؟
لبخندی زد و گفت:
-نه با لباست ببین.
سری تکون دادم و به طرف اتاقی که قرار بود توش لباس عوض کنم رفتم.
لباس عروسم عالی بود، یک لباس بلند بدون پف که کلش از تور بود و فقط قسمتی
از کمر تا زانوم و بالاتنهم بیشتر روش کار شده بود. برای جلوگیری از، در رأس دید
بودن اندامم، البته خرید این لباس کلی دردسر به همراه داشت که همش خلاصه
میشد تو یک چیز؛ غیرت نکبت جانم!
تا لباس رو خریدم دیوونم کرد، همش میگفت:
-انتظار نداری که من اجازه بدم این رو بپوشی؟
و من با لحن خنثی دور از چشم بقیه بهش حالی میکردم:
-که من هیچ ربطی به تو ندارم، فقط یک مدت قراره اسمت تو شناسنامهام بره!
و اون با کلافهگی میگفت:
-بیغیرت نیستم که مردم ریشخندم کنن!

خلاصه اینقدر دعوا کردیم که نتیجهاش شد خرید لباس. لباس رو به کمک آرایشگر
پوشیدم و اون تور رو روی سرم تنظیم کرد و به طرف آینه برگشتم، با دیدن خودم تو
آینه کپ کردم، موهای خرماییم دورم ریخته شد بود و تهش فر شده بود، باز هم
موهام رو باز گذاشته بودم چون پویان اعتقاد داشت که اینجوری کمتر تو دید قرار
میگیرم، تاج خوشگلی روی سرم خودنمایی میکرد، آرایش بینقص و محوی که برام
کرده بون عالی بود و اون رژ ل**ب سرخم بیشتر تو چشم میاومد، ناخنهای قرمز
رنگم که به زیبای و وسواس طراحی شده بود و در آخر لباس عروس بینقصم عالی
بود!
به جرئت میتونم بگم:
-از من یک شاهکار درست شده بود!
با صدای جیغی به عقب برگشتم و نگاهم رسید به سه تا خنگول (پاندا به خر آنی)
که با شگفتی بهم خیره شده بودن و با اون لباسهای کرم رنگشون که ست بود و
آرایش و مدل موی همسان که به دلیل ساقدوشیشون بود، عین سه شمشیر دار
شده بودن!
پاندا جیغ زد:
-بیچاره داداشم، تا شب چطوری جلوی خودش رو بگیره؟

چشم غرهای بهش رفتم که هر سه مثل دیوونهها به سمتم هجوم آوردن، اما قبل از
این که بهم آویزون بشن آرایشگرم جلوشون رو گرفت و با حرص گفت:
-خانمهای محترم... من کلی برای این عروسک زحمت کشیدم!
هرسه با ل**ب و لوچه آویزون بهم خیره شدن لبخندی زدم و گفتم:

-یک ب*و*س که اشکالی نداره!
چشمهای سبز پاندا از خوشحالی برقی زد و گفت:
-عشق خودمی زن داداش!
آرایشگره چشم غرهای بهم رفت که من هم سعی کردم بهش بیتوجه باشم، هر سه
به سمتم اومدن و ب*و*س آرومی رو گونم زدن.
بهار چشمهاش پر از اشک شد و گفت:
-خوشبخت بشی خواهر کوچیکه!
بخاطر این بهم میگفت خواهر کوچیکه چون من دوماه ازش کوچیکترم.
لبخندی
زدم و گفتم:
-مرسی خواهر بزرگه!
زنگ آرایشگاه به صدا در اومد که یکی داد زد:
-اقا داماد اومدن.
لبخندی زدیم و پاندا کمکم کرد شنلم رو بپوشم، اونها هم آماده شدن و همراه هم از
آرایشگاه زدیم بیرون و باز دستورات فیلم بردارها شروع شد!
نگاهم به پویان خورد، به ماشینش به دستور فیلم بردار تکیه زده بو و با کلافهگی به
ساعتش نگاه می کرد، از اون طرف هم آرتا و ایهان و داروین که به طرفش میرفتن و

به دستور فیلم بردار. آرتا که نگاهش به من و دخترها افتاده بود رو به پویان گفت:
-داداش عروست رو آوردن!
لبم رو کج کردم، چه مسخره!

با این حرف آرتا پویان سرش رو بالا گرفت و هم من و هم پویان از دیدن هم بیهیچ
دستوری از فیلم بردار کپ کردیم!
عالی شده بود با اون کت و شلوار مشکی جذبی که هیکلش رو به خوبی نشون
میداد و پیرهن سفیدش که من احتمال میدادم هر آن دکمههاش کنده شه و اون
کروات قرمز رنگش که ست رژ ل**ب من بود و اون موهاش که با حالت باحالی به
سمت بالا زده شده بود، عالی بود.
خیره هم بودیم که صدای فیلم بردار بلند شد، گفت:
-آقا داماد با قدمهای پر جذبه به سمته عروس برو و دسته گل رو بهش بده!
چشم غرهای به فیلمبردار رفتم، معلوم نیست از کدوم دیوونه خونه فرار کرده!
پویان همینجوری که به فیلم بردار چشم غره میرفت به گفتههاش عمل کرد.
فیلمبردار نگاهی به من انداخت و گفت:
-عروس خانم با ناز به داماد نگاه کن!
نگاه پرکینهای به فیلمبردار بخت برگشته انداختم، بعد از چند لحظه به سمت پویان
برگشتم وگفتههای فیلمبردار رو اجرا کردم! بعد از اجرای گفتههای قوم مغول و حرص
خوردنهای من و پویان بالاخره سوار ماشین شدیم.
همین که پویان پشت رل نشست هوفی کشید و گفت:

-خدایا... عجب شکری خوردم این رو برای فیلمبرداری آوردم!
گوشیش رو برداشت و در حالی که زیرلب فحش میداد شماره گیری کرد بعد از چند
دقیقه گفت:

-خدا لعنتت کنه داروین، این احمق چیه انداختی تو دامن من؟ زهرمار، مرد حسابی
کارهایی رو به من انجام میده که خودم تو کل عمرم با دیدنشون مردم رو مسخره
کردم... قطع کن بعدا به حسابت میرسم!
نگاه متعجبی بهش انداختم و با لحن سکتهای گفتم:
-داروین این عتیقهها رو پیدا کرده؟
پویان نگاه کلافهای بهم انداخت و گفت:
-آره بیشعور، هیچ چیزش به آدم نرفته این کره خر!
ل**ب گزیدم و هیچی نگفتم.
بعد از رفتن به آتلیه و اجرای عکسهایی که هنوز هم بهشون فکر میکنم مو به تنم
سیخ میشه، به طرف باغی که مراسم اونجا بود رفتیم.
به کمک پویان از ماشین پیاده شدم و در همین حال به غرغرهاش گوش میکردم که
میگفت:
-من نمیدونم این چیه پوشیدی؟ نگاه، نگاه، مرتیکه هیز رو، مگه خودت ناموس
نداری مرتیکه (این رو به یک پسر نوجوون بدبخت میگفت)! من نمیدونم خیاط این
لباس عقل نداشته این رو درست کرده! خجالت هم نمیکشه!
نگاه کلافهای بهش انداختم و گفتم:

-بس کن پویان... من این لباس رو دوست دارم!
پویان چشم غرهای بهم رفت و گفت:

-این لباس عروس رو برای عروسیهایی ساختن که زنونه مردونهاش جداست، نه
عروسی من و تو که همه تو حلق همن و اکثرشون هن مثل اون پسره هیزن!
پشت چشمی نازک کردم و جوابش رو ندادم، اون هم به غرغرهاش ادامه داد.
به ورودی که رسیدیم، مامان پری و عمه آنی رو دیدم؛ لبخندی زدم و زیرلب خطاب به
پویان غریدم:
-اخمهات رو جمع کن... الان فکر میکنند عوا کردیم!
پویان، همونجوری که به پسربچهای که اونجا وایساده بود و با اشتیاق به من نگاه
میکرد چشم غره میرفت، گفت:
-مگه نکردیم؟
و بعد با حرص ادامه داد:
-نگاه تو رو خدا... این بچه هم ببین چطوری نگاهت میکنه، این معلومه بزرگ شه
جنسش خرابه!
با چشمهای گرد به سمتش برگشتم و حرصی بهش توپیدم:
-بس کن!
به مامان پری و عمه آنی که رسیدیم، اسفند رو دور سرمون چرخوندن و مامان پری به
سمتم اومد و گفت:
-الهی قوربونت برم عزیزم...وعین ماه شدی، ماشاءلله چهقدر هم به هم میاین!
پویان حرصی گفت:

-کجاش خوشگل شده؟ خیلی هم بد شده!

بی توجه به پویان عمه آنی رو بغل کردم، حسابی که بغلم کرد ازم جدا شد و با چشمهای اشکی گفت:
-الهی فدات شم... جای داداش وزن داداشم خالی تا ببینن چه فرشتهای شدی،
خوشبخت بشی.
بغضم گرفت، باز یادم اومد عزیزترینهام رو ندارم؛ عمه آنی از چه خوشبختیای میگفت؟خوشبختی خیلی وقته که دیگه تو حوالی من پرسه نمیزنه!
از عمه آنی و مامان پری جدا شدیم کمی جلوتر بابا پرهام رو دیدم که کنار بابا ابرهیم
ایستاده بود. هر دو به سمتمون اومدن و با لبخند بهمون تبریک گفتن. بعد از چند
دقیقه که برای من چند قرن گذشت به جایگاه رسیدیم.
همین که نشستیم قوم مغول شروع به فیلم برداری و حرص دادن ما کردن، نیم
ساعتی گذشت و ما تازه نشسته بودیم، خسته شده بودم از بس لبخند زده بودم و
ممنون ممنون گفته بودم، پویان هم باز داشت به یک بخت برگشته که اصلا نمیدونم کی بود چشم غره میرفت و زیرلب فحش میداد و زود زود با تاسف به من
نگاه میکرد.
یک گله پسر به سمتمون اومدن. من و پویان باز از جا بلند شدیم، بهمون نزدیک
شدن و با خوشحالی بهمون تبریک گفتن و خودشون رو دوست چنار بیخاصیت
معرفی کردن!

بعد از کلی شوخی و خنده جامون گذاشتن. همین که رفتن پویان اخمهاش رو باز تو
هم کشید و غر زد:

-خجالت هم نمیکشن! اینها من رو تو خیابون میبینن، راهشون رو کج میکنن، الان
اومدن تبریک عروسی!
حرصی گفتم:
-بس کن پویان، اولا به تو ربطی نداره... دوما من این لباس رو پوشیدم و دیگه چارهای
نیست، بهتره نه اعصاب من رو بهم بریزی نه شب خودت رو خراب کنی!
پویان نگاه عمیقی بهم انداخت و هیچی نگفت، بعد از چند دقیقه پاندا به خر و
آنی، همراه دارکوب (لقب داروین) آرتا و ایهان سر و کلهشون پیدا شد؛ طبق معمول
داروین شروع کرد به لودهگی و خطاب به من گفت:
-عروسک... چی به این برج زهرمار گفتی که اخمهاش باز شد شیطون! چه قولی
بهش دادی؟
چشمهام رو گرد کردم و گفتم:
-هان؟! از چی داری حرف میزنی؟
داروین لبخند خبیثی زد و گفت:
-وا... خب یکی که اخمهاش تو هم باشه و یک حوری توی گوشش پچپچ کنه و یهو
اخمهای طرف باز بشه یک چیزی هست حتما!
پویان عصبی توپید:
-بس کن داروین... هنوز از دستت کفریام!

بچهها که دیدن الانه که دعوا بشه نگاهی به هم انداختن و پاندا گفت:

-بس کنین، داداش و زن داداشم رو اذیت نکنید بیشعورها! داداشی و زن داداش
خوشگلم، بهتون تبریک میگم.
لبخندی زدم و گفتم:
-مرسی عزیزم.
به خربه سمتم اومد و سفت بغلم کرد و با صدای بغض داری گفت:
-باورم نمیشه عروس شدی عروسک... دلم برای تو و خل بازیهامون تنگ میشه!
قطرهی اشک سمجی از چشمم پایین چکید و در حالی که سعی میکردم لحنم شوخ
باشه گفتم:
-اَه، بسه خرس گنده... خجالت نمیکشی یک عروس رو تو شب عروسیش به گریه
میندازی؟ نمیرم بمیرم که! هر وقت خواستی بیا پیشم من هم ولت نمیکنم که!
بهار لبخندی زد و گفت:
-دوست داشتنیترین دختر دایی دنیایی، خیلی دوست دارم خواهری!
لبخندی به روش زدم و گفتم:
-تو هم مهربونترین دختر عمه دنیایی.
ایهان بغلم کرد و گفت:
-میدونی که هر چی بشه پشتتم؟
لبخندی پر بغض نثار چهره مردونهاش کردم و گفتم:
-میدونم و ازت ممنونم بابت بودنت!

لبخندی زد و کنار شقیقهام بو*س*های زد، بعد از اون داروین به سمتم اومد و ایهان
هم به طرف پویان رفت.
داروین لبخندی زد و گفت:
-خواهر ندارم، از این به بعد شما خواهر مایی، افتاد؟
لبخندی زدم و با لحن خودش گفتم:
-افتاد!
داروین خندید و گفت:
-این پویان چشم سفید اذیتت کرد به خودم بگو پدرش رو در میارم!
پویان پس گردنیای نثار داروین کرد و گفت:
-ساکت!
داروین چشم غرهای بهش رفت و گفت:
-دو روز مواظبت نبودم، دستت هرز شده!
پویان نگاهی پر اخم بهش انداخت که داروین بدبخت گرخید. بعد از داروین آنیتا به
سمتم اومد و گفت:
-خوشحالم، خوشحال از اینکه پسر دایی عزیزم همچین گل دختری به دستش
افتاده!
لبخندی زدم و گفتم:
-من هم خوشحالم، از اینکه این پویان نکبت دختر عمهای مثل تو داره!

آنیتا خندید و به سمت پویان رفت.
آرتا به سمتم اومد و گفت:
-از اول روزی که تو دانشگاه با خانمم دیدمت، حس برادرانهای بهت دارم... هر وقت
حس کردی داری کم میاری، رو من حساب کن!

لبخندی به محبت خالصانهاش زدم و گفتم:
-خوشحالم که خواهرم، عاشق مردی مثل تو شده!
آرتا خندید و ازم فاصله گرفت. بچهها رفتن و چند دقیقه بعد دیجی فرمود:
-خانمها و آقایون محترم، لطفا پیست رو خالی کنین، عروس و دامادمون میخوان
غوغا کنن!
پوف کلافهای کشیدم و همراه پویان بلند شدم. وسط پیست ایستادیم روبهروی هم،
دست پویان دور کمرم حلقه خورد و دست من دور گردن پویان گره خورد.
آهنگ بهترین کادو از ساسی پخش شد:
"بهترین حالم
بهترین عالم"
نگاهی به چشمهای پویان انداختم، ساسی چرا دروغ میگه، این بیشعور بدترین
عالمه!
"بهترین دوستم"
از نظر من که پویان بدترین دشمنه!

"بهترین روزم
بهترین موقع
تو وقتی که میای میمیرم از شوقت"
نگاهی به پویان انداختم و گفتم:
-والا من از روزی که با تو آشنا شدم بدترین روزها و موقعها رو تجربه کردم!
پویان چشمهاش گرد شد و هیچی نگفت.
"بهترین کادو
عالیم با تو
عشق هر روزم

راضیم با تو"
نمیدونم چرا این قسمت آهنگ رو که شنیدم و چشمهام تو چشمهای پویان افتاد
دلم لرزید، حالت چشمهاش دل و ایمون رو باد میداد!
"خوش ترین فالم
با دستهات به این دنیا امیدوارم
خوشحالم، با این انتخابم
بعضی وقتها راست میگه حس آدم
سر به راهم کردی آخر
سر به راهم

آره میشناسی من رو
خوشحالم
با این انتخابم
بعضی وقتها راست میگه حس آدم
سر به راهم کردی آخر
سر به راهم
میدونی اخلاق من رو"
نگاهم رو از چشمهای پویان گرفتم و سعی کردم به تپشهای دل بیصاحبم بیتوجه
باشم.
"بدجور گرفتارت شدم میبینی کارهای من رو؟
قلب دیوونم
دیگه تنها نیست
خوشترین خوابم
چه خوبه همراهمی
بهترین حالم

بدون تو از این دنیا بیزارم
بهترین احساس
توی چشمهاته

عشق هر روزم
قلب من باهاته
بهترین یارم
عاشق چشمهات شدن شد بهترین کارم!
خوشحالم، با این انتخابم
بعضی وقتها راست میگه حس آدم
سر به راهم کردی آخر
سر به راهم
آره میشناسی من رو
خوشحالم
با این انتخابم
این روزها چه،قدر عجیبه حس و حالم
سر به راهم کردی آخر
سر به راهم
میدونی اخلاق من رو"
دست و سوت جمعیت بالا گرفت و جیغ داماد عروس رو ببوس بالا گرفت،
نگاهی به
پویان اندختم.

پویان نگاه عمیقی بهم انداخت و در حالی که نگاهش به ل**بهام بود؛
بو*س*های
گرم رو پیشونیم زد و من رو به آسمون برد.

جیغ و سوت جمعیت بالا گرفت، به خودم اومدم و لعنتی به قلب بیجنبم فرستادم.
بعد از اون یکم دیگه با دخترها رقصیدم و به جایگاه برگشتم، همین که خواستم
بشینم، پانتهآ به سمتمون اومد و دستم رو کشید و به پویان گفت:
-با من بیاین!
پویان نگاه متعجبی بهش انداخت و گفت:
-کجا؟! الان شام سرو میشه.
پاندا با هیجان گفت:
-میخوایم عکسهای خانوادگی بگیریم!
لبخندی زدم و خودم رو به دستشون سپردم. بعد از یک عالمه عکس تو یک اتاق
لاکچری به سمت سالنی که توش باید با پویان نکبت غذا میخوردیم رفتیم!
از شام هیچی نگم که کوفتم شد، آخه یکی نیست به این دوتا عقب ماندهی ذهنی
(فیلمبردارها رو میگم) بگه آخه من مگه ننه یا بابای این گوریلم (پویان رو میگم) که
غذا بذارم دهنش، یا اصلا مگه عاشقشم که براش ناز کنم؟ من میگم اینها عقل ندارن شما بگین نه!
***

سخنی از نویسنده: دوستان عزیز هر شوخی با هر شغلی میکنم تو این رمان صرفا
جهت شوخی و خندهست وگرنه قصد توهین ندارم و هر کدوم شغلها به جا و مکان
خودشون عالین، با تشکر!
***

آخر شب بود و من از بس بالا پایین پریده بودم با دخترها جون تو تنم نمونده بود، به
همین دلیل تکیهام رو به پویان که از خواب آلودهگی و مستی نسبی چشمهاش سرخ
شده بود داده بودم.
مهمونها یکی یکی سوار ماشینهاشون شدن و من و پویان هم سوار شدیم، همین
که حرکت کردیم صدای آهنگ جنتلمن از ساسی رو تا ته زیاد کردم و پویان رو مجبور
کردم سقف بیامدبلیوش رو باز کنه، خودم هم دستهام رو بالا بردم و آهسته از رو
جام بلند شدم که باعث شد پویان جشم غرهای بهم بره، اما من بیتوجه به اون جیغ
میکشیدم و رو به ماشین بچهها شکلک در میآوردم و برام هم مهم نبود که فیلم
بردار داره از همه وحشی بازیهای من فیلم میگیره!
بلاخره پویان جلوی یک ساختمان لاکچری تو الهیه ایستاد، از بین اون لشکری که
دنبالمون بودن فقط مامان پری و بابا پرهام و بابا ابراهیم و خاتون، عمه آنی و
شوهرش و برو بچ خل خودمون مونده بودن، بعد از یک عالمه تعارف که بیان بالا و
قبول نکردن اونها، بابا ابراهیم به طرف من و پویان اومد و گفت:
-پویان پسرم، این گل دخترم رو به تو میسپرم... نذار آب تو دلش تکون بخوره، این
خل و چل دردونهمه!
پویان لبخند مطمئنی زد و گفت:

-مثل چشمهام مواظبشم.
بابا ابراهیم لبخندی به پویان زد و به طرف من برگشت و با لحن پسرانهای گفت:
-هر وقت، هر کجای دنیا که بودی... اگه دلت گرفت غصه نخوریها... در خونهی من
همیشه به روت بازه!
بغضم بالاخره ترکید، من چطور تونسته بودم این همه درد رو تحمل کنم و دم نزنم!
به آغوش بابا ابراهیم پناه بردم و تمام بیکسیهام رو زار زدم، دلم خون بود از همه
دنیا دلم گرفته بود، از مرگ پدر و مادرم، از شرط اومدن پویان، از حسی که این روزها
توی باتلاق تنهاییم من رو فرو برده، از دلی که با شنیدن اسم پویان میلرزه، از بغضی
که هر آن منتظره بشکنه!
"این دختر این روزها، شب و روز براش فرقی نداره؛ هر دقیقه کنسرت فریادش به
راهه"
از بابا ابراهیم فاصله گرفتم و بعد از اون هر کس به نوبت خودش ازمون خداحافظی
کرد و برامون آرزوی خوشبختی کرد.
بعد از رفتن خانوادهها وارد خونه شدیم. خونه خوشگلی بود، حیاط سر سبزی که به
زیبایی تزیین شده بود و تا مسیری ادامه داشت، بعد از طی کردن اون مسیر به
ساختمان اصلی میرسید، ساختمان با سنگ کرم رنگ و با نمای رومی وسط باغ

خودنمایی میکرد. از پلههای طولانی همراه پویان بالا رفتیم و به در اصلی رسیدیم،
پویان در رو باز کرد و با دست اشاره کرد، لیدیز فرست؛ وارد خونه شدیم، خونهای که
از زیبایی هیچی کم نداشت و من هم حوصله توصیفش رو نداشتم.
با لحن کلافهای رو به پویان گفتم:

-من کجا میتونم بخوابم؟
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-همراهم بیا... چون دکور رو تغییر دادن نمیدونم کدوم اتاق مال تو باشه.
بیتفاوت دنبالش راه افتادم، این رو گفت که ثابت کنه اون هم مثل من هیچ اهمیتی
به دکور خونه نداده و مثل من بیذوق کارها رو به یکی دیگه سپرده، خب که چی؟!
به طبقه بالا رسیدیم که یک سالن طولانی بود و دو طرفش اتاق بود، سمت اولین اتاق
رفت و در رو باز کرد که با اتاق کار مواجه شدیم، بعد از اون به اتاق دیگهای رفت که
به جز یک کمد و فرش و پرده هیچی توش نبود، به سمت سومین اتاق رفت، در رو باز
کرد کپ کردم؛ به معنی واقعی کلمه لاکچری بود!
یک اتاق با دکور ترکیبی یاسی و نقرهای مات، همه چی عالی بود حتی اون شمعهایی
که از در ورودی تا تخت همراه گلبرگ اونجا رو تزیین کرده بودند.
زیبایی اتاق چشمگیر بود.
با سوزش چشمم یادم افتاد که خیلی خوابم میاد، بیتفاوت به سمت پویان برگشتم و

گفتم:
-اینجا میخوابی؟
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-مشکلی داره؟
پوزخندی زدم، حتما انتظار داشت الان جیغ و داد راه بندازم بگم آره ولی بیتفاوت
گفتم:

-نه چه مشکلی!
پویان اولش تعجب کرد اما بعد بیتفاوت گفت:
-خوشحال نشو... اتاقهامون جدا از همه، آرزوی تو بغل من خوابیدن رو باید با خودت به گور ببری!
چشم غرهای بهش رفتم و گفتم:
-حوصله گوش کردن به چرت و پرت گفتنهات رو ندارم، به سلامت!
پویان پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت. به سمت آینه رفتم و با هزار دردسر خودم رو
از شر آرایش صورت و موهام خلاص کردم؛ هر چی تلاش کردم نتونستم دکمههایی
که به جای زیپ پشت لباس بود رو باز کنم. کلافه از اتاق بیرون رفتم و به اتاق روبهرو
رفتم، دیدم که پویان بعد از بیرون رفتن از اتاق وارد اون شد. در نزدم و همینجوری
رفتم تو، سرم رو بالا آوردم و با دیدن پویان که با یک حوله دور کمرش و بالا تنه لخت
ایستاده بود، جیغی کشیدم و سریع در رو بستم!
بعد از چند دقیقه پویان با یک شلوار و همون بالا تنه لخت در رو باز کرد و گفت:

-فرمایش؟
به سختی چشمم رو از سیکس پک و بازوهای عضلانی و پر پیچ و خمش گرفتم و
گفتم:
-چیزه... چی بود... آها چیزه... چی میخواستم بگم؟!
پویان در حالی که دست به سینه ایستاده بود، با چشمهای شیطونش گفت:
-چیزه؟!

کلافه گفتم:
-آها... ببین من نمیتونم دکمههای پشت لباس رو باز کنم، میتونی کمکم کنی؟
پویان لبخندی زد و سری تکون داد و گفت:
-پشت کن.
پشت کردم و پویان با آرامش مشغول باز کردن دک.مهها شد دلم لرزید، چه بلایی
سر من اومده؟!
آخرین دکمه رو باز کرد و من دستم رو جلوی لباس گرفتم تا از افتادنش جلوگیری
کنم.
پویان چه بلایی داشت سر من میآورد؟!
با آرامش سرش رو از پشت به گوشم نزدیک کرد و گفت:
-خوب بخوابی!
نگاه کلافهای به چهره خبیثش انداختم و گفتم:
-اذیت نکن... شب بخیر!
نگاه گنگی بهم انداخت و با لبخند گوشهی لبش گفت:
-شب بخیر.
به سمت اتاقم رفتم و لباسم رو در آوردم. به سمت حمام داخل اتاق رفتم و

وان رو پر
کردم و بعد از پر شدن دراز کشیدم، دستی به چشمهای خستهم کشیدم؛ دل من از
کل دنیا پر بود.

"سختیهای هر انسان
از اون جایی شروع میشه
که تکلیفش نه با دلش و نه با عقلش
مشخص نیست"
بعد از یک حمام کوتاه حوله تن پوشم رو تن زدم، از حموم خارج شدم، از تو کمد تاپ
و شلوارکی بیرون کشیدم و پوشیدم، از تو آینه نگاهی به چهرهام انداختم، خیلی وقته
تو چشمهام هیچ برقی رو ندیدم!
بیحوصله خودم رو روی تخت رها کردم و به دنیای بیخبری فرو رفتم.
با صدای نکره یک نره غول که کلافه میغرید از خواب بیدار شدم.
-پانیا بیدار شو دیگه... الان مامان اینا میان و من و تو هیچیمون طبیعی نیست!
کلافه چشمم رو باز کردم و با غضب نگاهی به پویان انداختم، با صدای دورگهای که
اثر خوابآلودگی بود گفتم:
-ای خدا... چرا من رو نمیکشی از دست یک ملت راحت شم؟
پویان کلافه گفت:
-جمع کن پانی... فعلا وقت آرزوهات نیست پاشو الان میرسن!
از جام بلند شدم و چشم غرهای به پویان رفتم، به سمت سرویس رفتم و در همین
حال فحشی زیر ل**ب به این مراسم مزخرف و پویان و هر چی عروس و

داماده
دادم.
از سرویس بیرون اومدم و نگاهی به پویان سردرگم انداختم.

با لحن بیتفاوتی گفتم:
-چته؟
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-آمادهای... الان میانها!
با تموم شدن حرفش صدای افاف بلند شد، پویان گفت:
-اومدن، آماده شو بیا بیرون... سعی کن قیافهت بیحال و بیرنگ و رو باشه!
بیتوجه به فرمایشات پویان، آرایش ملایمی کردم که ملت نگرخن؛ تاپ آبی رنگم رو
همراه شلوار جین سرمهای پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. به سمت پلهها رفتم و
ازشون پایین رفتم، به آخرین پله رسیدم، نگاهم به اتاق نشیمن افتاد، به سمتش
رفتم که با ورودم عمه آنی و مامان پری از جاشون بلند شدن و به سمتم اومدن.
عمه آنی من رو توی بغلش کشید و گفت:
-الهی قربونت برم نازگل عمه... حالت خوبه؟
با بیخیالی گفتم:
-آره، چرا باید بد باشم؟
مامان پری همینجوری که بغلم میکرد گفت:
-وا... پانی منظور عمهات اینه که درد نداری؟!
بیتفاوت گفتم:
-نه... یعنی آره... چیزه، اصلا ولش کن!

تا حرفم رو تموم کردم چشم غرههای پویان رو به جون خریدم، بعد از چند دقیقه
مامان پری گفت:
-بیا گلم، بیا بریم صبحونه بخور، برات کاچی آوردم، برات خوبه.
پویان نگاه پر تمسخری بهمون انداخت و با لعن طعنه داری گفت:
-خیلی!
بعد از خوردن صبحونه مامان پری و عمه آنی عزم رفتن کردن و قبل از رفتن عمه آنی
بهم یادآور شد، که بهار برای ساعت یک وقت آرایشگاه گرفته برای پاتختی؛ من نمیدونم این همه مسخره بازی چیه.
در رو که بستم با غرغر گفتم:
-همینه که دختر، پسرهای الان از ازدواج کردن بیزارن، والا من از همین الان گرخیدم!
پویان نگاهی بهم انداخت و گفت:
-تازه اولشه، هنوز هیچ جایی دعوت نشدیم، اون موقع چیکار میکنی؟!
نگاهی کلافه بهش انداختم و گفتم:
-خودکشی!
پویان چشم غرهای بهم رفت و گفت:
-کمتر حرف بزن... پاشو برو نهار درست کن!
چشمهام رو گرد کردم و گفتم:

-مگه نوکرتم که اینجوری حرف میزنی باهام؟!
پویان نگاهی بهم انداخت و گفت:
-لطفا پانی... حوصله بحث ندارم!
شونهای بالا انداختم و در حالی که گوشی به دست افکار خبیثانه در سرم میپروراندم

به آشپزخونه رفتم.
شمارهی مامان پری رو گرفتم که بعد از سه بوق جواب داد. بعد از احوال پرسی گفتم:
-مامان پری، میشه بگی پویانم از چه غذایی خوشش و میاد از چه غذایی بدش میاد
و به چی حساسیت داره؟ آخه میخوام غذا درست کنم... میخوام باب میلش باشه.
آره جون عمه پویان، من میخوام سر به تن این نباشه بعد فکر میلش رو بکنم!
به صدای مامان پری گوش سپردم:
-الهی قربونت برم گل عروسم، والا پویان علاقهی شدیدی به ماکارونی، لازانیا و خورشت قیمه داره، ولی به شدت از لوبیا پلو و خورشت کرفس و آبگوشت بدش
میاد، به چیز خاصی هم حساسیت نداره، حالا لازم نیست زحمت بکشی.
خندهای کردم و گفتم:
-نه بابا چه زحمتی، میخوام اولین بار دستپختم رو بخوره، هر چی باشه، این اولین
نهار دونفرهمونه!
مامان پری خندهای کرد و بعد از گفتن:
-الهی قربونت برم، هر جور صلاح میدونی.
قطع کرد.

بزن بریم برای آماده کردن غذا برای جناب پویان، مواد لوبیا پلو رو گذاشتم و شروع
کردم به آماده کردنش.
وقتی غذا آماده شد سفره رو چیدم و پویان رو صدا زدم. پویان با چهرهای خنثی وارد
آشپزخونه شد و پشت میز نشست.

غذا رو که گذاشتم چهرهاش تو هم رفت و گفت:
-این چیه درست کردی پانی؟! غذا از این بهتر نتونستی پیدا کنی؟
نگاهی خنثی به چهرهاش کردم و گفتم:
-نعمت خداست، کفر نگو... بعدش هم چشه؟ خیلی هم خوشمزست!
نگاهی به چهرهام انداخت و با بیمیلی کمی از لوبیا پلو رو تو بشقابش ریخت، با
ل**ب و لوچه آویزون شروع به غذا خوردن کرد
بعد از اتمام غذا انتظار داشتم از سر میز بلند شه اما با کمال پرویی، این بار غذای
بیشتری توی بشقابش ریخت و نوش جان کرد!
این روند ادامه پیدا کرد تا اینکه پویان کل لوبیا پلو رو تموم کرد، به معنای واقعی کپ
کردم!
با تعجب همینجوری نگاهش میکردم که نگاهش به چهرهی بهت زدهم خورد، در
حالی که لیوان نوشابهش رو سر میکشید گفت:
-چیه خب؟ گشنم بود!
نگاهی به معنای خر خودتی بهش انداختم و گفتم:
-لابد پسر همسایه بود که میگفت، این چه غذایی درست کردی؟

نیشش رو باز کرد که من به عینه، تا لوزالمعدهش رو دیدم. بیتفاوت روم رو برگردوندم
و به ضربانهای کوبنده قلبم توجهی نکردم، دل بیصاحاب من، اختیارش دیگه دست من نیست!
***
الان سه ماه از اون روز میگذره، تو این سه ماه، ماه اولش رو درگیر مهمونیهای عجیب و غریب فامیلهای خودم و پویان بودم، بعد از اون فقط موقع نهار و

شام و
سر کلاس، یا تو مهمونیها پویان رو میدیدم، که همون هم خودش مشکل بزرگی بود،
چرا که با دیدنش تاب و قرار نداشتم، دل من دیگه دل نبود، به بهار گفتم که گفت:
-پانی... باورم نمیشه تو عاشق شدی! عاشق پویانی که فقط با یک شرط وارد زندگیت
شد!
اون روز من ویران شدم، چرا که میدونستم من و پویان هیچوقت ما نمیشیم!
از فکر و خیال بیرون اومدم و به پویان که با اخم شدیدی به من و پسر کناریم زل زده
بود نگاه کردم، وا این چشه؟ چرا عین زهرماره!
وقتی که کلاس آراد رفیع، خوشتیپترین پسر کلاس و دانشکده، که نصف دخترها
چشمشون دنبالشه و پسری که کنار من نشسته بود به سمتم برگشت و گفت:
-ببخشید خانم بزرگمهر، میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟
نگاهی به پویان انداختم که با اخم به ما زل زده بود، اما با این حال به طرف آراد
برگشتم، واجب بود پویان یک تکونی بخوره. گفتم:
-بله آقای رفیع... در خدمتم؟

آراد نگاهی بهم انداخت و گفت:
-راستش نمیدونم چطوری بگم... [نگاهم به پویان خورد که با قدمهای آروم و قیافهای
جدی به سمتمون میاومد، ل**ب گزیدم] خب پانیا من از تو خوشم اومده، اگه

مشکلی نیست یک مدتی با هم دوست باشیم تا اگه خدا بخواد واسه امر خیر مزاحم بشم.
تموم شدن حرف آراد مصادف شد با دستی که رو شونهش نشست و اون دست
کسی نبود جز، پویان!
پویان نگاهی پر غضب به من انداخت و به سمت آراد برگشت و گفت:
-اولا یاد بگیر چشم چرونی نکنی، دوما پانیا نه، پانیا خانم، پانیا خانم هم نه، خانم
راد! سوما، تو بیجا کردی از زن من خوشت اومده! چهارما تو غلط میکنی به زن من
چپ نگاه کنی چه برسه باهاش دوست بشی و بخوای برای امر خیر مزاحم بشی،
الان هم تا دهنت رو سرویس نکردم گورت رو گم کن!
آراد با دهن باز به من و پویان نگاهی انداخت و گفت:
-چی؟!
پویان عصبی گفت:
-بابا زنمه... به چه زبونی بگم، زنمه!
با صدای دادش دستم رو روی گوشهام گذاشتم، نگاهی به اطراف انداختم که دیدم
یک عالمه دانشجو جلوی در کلاس ایستادن و به ما نگاه میکنن و پچ پچ میکنن.
آراد با کلافهگی گفت:

-دروغ میگی... اگه زنته چرا این همه مدت هیچ چیزی نگفتین؟!
پویان دست چپ من و خودش رو بالا آورد و گفت:
-خوب چشمهات رو باز کن، این هم حلقه... نگفتیم چون زنم آمادهگی نداشت!

زنم رو با تاکید گفت و بعد دست من رو گرفت و کشید از کلاس بیرون برد. به طرف
پارکینگ استادها رفت، میون راه هر دانشجویی ما رو میدید پچ پچ می،کرد یا با بهت
نگاهمون میکرد. به ماشینش که رسیدیم دستم رو به شدت از میون دستهاش کشیدم که وایساد.
با کلافهگی گفتم:
-چته، چرا این جوری میکنی؟ لعنتی مگه قراره تا آخر عمرم زنت بمونم؟! ولم کن!
بعد با بغض و داد گفتم:
-ولم کن!
ازش جدا شدم و به سمت ماشینم رفتم، سوار شدم و با آخرین سرعت از اونجا
رفتم، روندم به سمت بام تهران، یک ساعتی اونجا جیغ زدم و گریه کردم.
اشکم رو پاک کردم و به شراره زنگ زدم، بعد از دو بوق جواب داد:
-به به پانی خوشگله، چه عجب، شمارتون گوشیم رو منور کرد!
خنده الکی کردم و گفتم:
-سلام عزیزم، ببخشید به خدا گرفتارم، شری مهمونی تو دست و بالت نیست؟
شراره خندهای کرد و گفت:

-چرا اتفاقا امیر مهمونی داره امشب، میای؟
لبخندی زدم و گفتم:
-آره... پس تا شب، بای عزیزم.
خندهای کرد و گفت:
-بای عشقم.
به سمت آرایشگاهی که همیشه میرفتم روندم، ساعت سه بود و تا هفت باید

آماده
میشدم. خداروشکر کردم که صبح حموم رفته بودم، این مهمونی واقعا لازم بود برای
روحیم. کلافه بودم و خسته، پویان روحم رو نابود کرده!
وارد آرایشگاه که شدم نگاهم به شیلا افتاد. به سمتم اومد و با خنده گفت:
-الهی فدات شم، خوش اومدی... خیلی وقته ندیدمت.
خندهای کردم و گفتم:
-من که همیشه هستم، راستش امشب مهمونی میرم، آمادهم میکنی؟
خندهای پر شیطنت کرد و با لحن شیطونی گفت:
-باز همون مهمونیهای همیشهگی؟
سری تکون دادم و گفتم:
-فقط موهام رو شلاقی ببند، یک آرایش لایت، ممنون میشم ازت!
لبخندی زد و گفت:
-بشین تا شروع کنم.

بعد از تموم شدن کارم پول رو پرداخت کردم و به سمت خونه حرکت کردم، پویان
خونه نبود؛ شونهای بالا انداختم، بهتر!
به سمت کمدم رفتم، نگاهی به لباسها انداختم و بعد با برداشتن تاب بالا ناف و یک
شلوار مشکی که بیشتر قسمتهاش زاپ داشت و بینهایت جذب بود برداشتم، کفشهای پاشنه بلند مشکیم رو برداشتم و پوشیدمشون، رژ ل**ب بادمجونیم رو رو
ل**بهام کشیدم، رنگی که شیلا برام زده بود بهم نمیاومد!
شیشه عطرم رو برداشتم و باهاش دوش گرفتم، مانتو مشکی بلندم رو پوشیدم و شال
بادمجونیم رو هم سرم انداختم و با برداشتن کیفم که محتوای توش یک

گوشی و
یک سویچ بود از اتاق خارج شدم. پویان هنوز نیومده بود، به درک!
به سمت خونه امیر رفتم، وارد که شدم مثل همیشه فضای تاریک با نورهایی که
اطراف سالن میرقصیدن و بوی الکل و سیگار به سمتم هجوم آورد، خیلی وقت بود
که نیومده بودم.
بعد از احوال پرسی و عوض کردن لباسم به سمت بار رفتم و شراره رو اونجا دیدم،
باهاش احوال پرسی کردم و به سمت بارمن برگشتم و گفتم:
-یک چیز نسبتا سنگین!
بارمن سری تکون داد و لحظهای بعد با لیوان حاوی نوشیدنی برگشت.
شراره نگاهی بهم انداخت و گفت:
-اوپس، چی شده ملکه؟
شونهای بالا انداختم و لیوان رو سر کشیدم، نمیدونم چهقدر خوردم فقط می دونم
اونقدر خورده بودم که حواسم به اطرافم نبود.

شراره با بهت گفت:
-چته تو؟ بس کن الان میمیری!
خندهای کردم و گفتم:
-زده به سرم!
گفت:
-عاشق شدی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
-عشق؟! عشق این روزها قصه شده!
نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مگه این روزها کسی هم عاشق میشه؟
نگاهی بهش انداختم و با حال زار گفتم:
-اما من تو همین روزها عاشقش شدم!
شراره با بهت نگاهم کرد ولی چیزی نگفت، به سمت نامزدش، سامی برگشت و
گفت:
-سامی بیا این رو ببریم خونه، حالش بده، ساعت از دو هم گذشته، فکر نکنم پویان
بدونه اینجاست!
بعد به سمتم برگشت و گفت:
-بیا بریم آماده شی و سویچ ماشینت رو بدی ببریمت.

توی ماشین همراه شراره میاومدم و سامی هم پشت سرمون بود. به سرم زده بود و تا
خود خونه سرم رو از پنجره بیرون برده بودم و زار میزدم، به خونه که رسیدیم چراغها
روشن بود. شراره از ماشین پیاده شد و افاف رو فشار داد، لحظهای بعد پویان هراسان و شلخته بیرون اومد. از شراره و سامی تشکر و خداحافظی کرد و پشت رل
نشست و ماشین رو داخل حیاط پارک کرد.
بیتوجه به پویان از ماشین پیاده شدم و تلو تلو خوران به سمت ورودی رفتم و با حال
زار و صدای بلند خوندم:
"-عهد کردم که دگر می نخورم در همه عمر
به جز از امشب و فردا شب و شبهای دگر
م**س.ت مستم مشکن قد خور ای پنجهی غم
من به می خانهام امشب تو برو جای دگر".

به سمت پله ها رفتم که بازوم کشیده شد، با حالت خمار به طرف پویان برگشتم و
نگاهش کردم، از عصبانیت چشمهاش سرخ شده بود و رگ گردن و پیشونیش نبض
میزد.
با دادش به خودم اومدم:
-تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟! این چه وضعیه؟! چی خوردی لامصب؟!
گنگ نگاهش کردم و بیتوجه به سؤالهاش گفتم:
-آدم دوست داره همینجوری بشینه روبهروت، بهت زل بزنه، نگاهت کنه... غرق بشه
توت!

پویان بهت زده نگاهم کرد و با لحنی ناباوری گفت:
-پانیا!
نگاهم روی اجزای صورتش چرخید، بیحال گفتم:
-چی داری که با همه دنیا برام فرق داری؟
سرش نزدیک شد و...
پیشونیم به پیشونیش چسبید، نفس بریده زمزمه کردم:
"-در این دنیای دیوانه
هر که را بینی غمی دارد
دل دیوانه شد اما
دیوانگی هم عالمی دارد".
لبخندی زد و دستش رو پشت گردنم گذاشت و دست دیگهاش رو زیر زانوم.
در حالی که من جیغ میزدم و اون میخندید گفت:
-عشق منی... قول میدم هیچوقت پشیمون نشی!
با احساس سنگینی تو سرم بیدار شدم. با دیدن پویان روبهروم که آروم

خوابیده بود
کپ کردم، تو جام نیمخیز شدم که درد عمیقی احساس کردم، ما چه غ*.لطی کردیم؟!
بغض گلوم رو گرفت، با صدای بلند زدم زیر گریه.
پویان هراسان تو جاش نیمخیز شد و گفت:

-پانی عزیزم، چی شده؟
نگاهی بهش انداختم و با جیغ گفتم:
-دیگه میخواستی چی بشه؟! ما چه غلطی کردیم؟! تقصیر توئه که الان دلم درد
میکنه، تقصیر توئه اگه من مهمترین داشتم رو از دست دادم! برای تو که فرقی نداره، تو پسری و بعد از من هر غلطی دلت میخواد میکنی، اما من چی؟! فقط باید
بشینم با یک عشق و غروری که رفته بر باد و یک دنیا حسرت...
پویان بیتوجه به تقلاهای من، شونههام رو گرفت و من رو تو آغوشش کشید و گفت:
-عزیزم هیچی اون جوری که تو فکر میکنی نیست!
جیغ زدم و گفتم:
-هست، همه چی همین جوریه، این که این دیوار بین من و توئه، همش تقصیر توئه!
پویان داد زد:
-بس کن!
کپ کرده نگاهش کردم که ادامه داد:
-بس کن پانی، من و تو هر دومون خواستیم، تو زن منی، خانم منی، عشق منی، چه
طوری بعد تو هر غ.لطی دلم میخواد انجام بدم!
بهت زده گفتم:

-چی؟!
نفس عمیقی کشید و همینجوری که من رو همراه خودش میخوابوند گفت:

-من عاشق شدم، همون روز اولی که تو دانشگاه دیدمت و تو هر چی از دهنت در
اومد بارم کردی عاشقت شدم، میپرسی چرا؟چون تو شبیه هیچ کدوم از دور و بریهام نبودی، خانمم که شدی دنیا مال من شد و دیشب، با زمزمهات، من و تو به
اوج رسیدیم!
گفتم:
-یعنی... طلاق نمیدی؟!
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-چی داری میگی؟! مگه خر مغزم رو گاز گرفته؟! من عاشق تو و این حس بینمونم!
پوفی کشیدم و گفتم:
-بسه دیگه فیلم هندیش نکن، حالم بهم خورد!
چشمهای پویان گرد شد و با بهت گفت:
-پانی... خیلی بیاحساسی!
نیشخندی زدم و چیزی نگفتم.
پویان از جاش بلند شد و گفت:
-تا تو یک دوش بگیری، صبحونهت رو آماده میکنم.
سری تکون دادم و ملافه رو دور خودم پیچیدم و به طرف حموم رفتم، بعد از یک
دوش مختصر از حموم بیرون اومدم نگاهم به تخت افتاد که روش یک تاپ و شلوارک ست سرمهای بود به علاوهی لباس شخصی.
ل**ب گزیدم و زیر ل**ب گفتم:

-خدا نکشتت، مرتیکه هیز!
لباسم رو پوشیدم و موهام رو شونه زدم و آزادانه دورم ریختم، از اتاق خارج شدم و به
طرف آشپزخونه رفتم، با دیدن میز صبحونه به وجد اومدم.
نگاهی به پویان انداختم و گفتم:
-نه بابا، برای خودت کدبانویی هستی! دیگه کم کم باید برات آستین بالا بزنم!
پویان نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت:
-لازم نیست عزیزم، من خودم دیشب برای خودم آستین بالا زدم!
یکآن سرخ شدم، از کی اینقدر بیحیا شده بود؟!
چشم غرهای بهش رفتم و بیتوجه به قهقههش روی صندلی نشستم، صبحونه رو با
بیحیایی پویان و چشم غرههای من به اتمام رسوندیم.
امروز رو سر آغاز صفحه جدیدی از زندگیم دیدم.
***
یک ماه از اون روز میگذره، تو این یک ماه خیلی اتفاقات افتاد، آرتا از بهار خواستگاری کرد و امشب عروسیشونه، حتما با خودتون میگید چرا اینقدر زود؟
خب بخاطر اینکه مامان بابای آرتا برای چند ماه میخوان برن آلمان تا به کارهای
شریکهای بابای آرتا رسیدگی کنن. یک هفته بعد از خواستگاری آرتا از بهار، ایهان
اومد پیشم و گفت از پانتهآ خوشش اومده و بعد از اینکه من فهمیدم پاندا هم
نسبت به اون بیمیل نیست قرار خواستگاری گذاشته شد و الان یک هفتهای میشه
این دوتا خل با هم نامزدن.

تو این یک ماه همه چی عالی بود، پویان بهترین مرد زندگیمه و من امشب قراره
بهترین خبر دنیا رو بهش بدم!
با صدای آرایشگر از فکر بیرون اومدم، نگاهی به خودم انداختم، عالی شده بودم با
اون آرایش مات طلایی که شدیدا به لباس سرمهایم میاومد و اون موهای شنیون
شدهم میتونستم راحت بگم "خدا به داد پویان برسه."
با صدای پاندا چشم از خودم برداشتم، اون هم با اون لباس سرمهای و موها و
آرایشی که دقیق شبیه من بود عالی شده بود، نگاهی بهم انداخت و گفت:
-خدا به داد پویان برسه... عالی شدی!
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-یکی باید همین رو به خودت بگه، امشب میخوای چیکار کنی با پسر عمهی بدبخت من؟
خندهای کرد و گفت:
-بیشعور!
آنیتا به سمت ما اومد، اون هم لباسها و آرایش و موهاش مثل ما بود، ناسلامتی
ساقدوش بودیم!
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-خوشگل شدم پانی؟
لبخند مهربونی زدم وگفتم:
-تو همیشه خوشگلی، نترس به چشمش میای!

لبخند غمگینی زد و گفت:

-من هیچوقت به چشمش نمیام!
لعنتی نثار داروین کردم با گند کاریهاش، اون خوب میدونست آنی عاشقشه!
اخمهام رو توی هم کشیدم و گفتم:
-اینقدر خودت رو دست کم نگیر، بذار برات سگ دو بزنه!
پاندا خندهای کرد و گفت:
-بابا یکم مراعات کنید، پسر خالمه ها!
خنثی نگاهش کردم و گفتم:
-هست که هست، یکم آدم باشه بد نیست!
خندهای کرد و هیچی نگفت. با صدای پاشنهی کفشی به عقب برگشتم، خدای من!
این همون بهار خله خودمونه؟
با بهت گفتم:
-الهی قربونت برم، چقدر خوشگل شدی!
خندهای کرد و گفت:
-شما سه تا که بدترین، کاری کردید که تو عروسی خودم هم به چشم نیام!
بعد از کلی ابراز علاقه، آرایشگر فرمود آقایون دنبالمون اومدن. در آرایشگاه که باز
شد اول از همه آرتا با اون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات و گل قرمز و
موهای بالا زده پدیدار شد و همینجوری که با بهت به بهار نگاه میکرد گفت:

-خدایا بهم صبر بده!
نیشخندی زدم و به پویان که کنار ایهان و داروین ایستاده بود نگاه کردم، سه نفری با
اون کت و شلوارهای سرمهای و پیراهن کرم رنگ و کروات طلایی و موهای یک
مدلشون عالی شده بودن، بعد از کلی ادا اطوار همه سوار ماشینهامون شدیم و

به
طرف باغ روندیم.
بعد از چند دقیقه پویان گفت:
-امشب از کنار من تکون نمیخوری ها!
با خنده گفتم:
-چرا؟
با مظلومیت بامزهای گفت:
-میترسم بقاپنت!
خندهای کردم و هیچی نگفتم!
بعد از کلی رقص و جنگولک بازی زمانی که میخواستم فرا رسید، وقت رقص دونفره
بود. پویان دستم رو گرفت و گفت:
-با من میرقصی؟
لبخندی زدم و همراهش رفتم، بعد از چند دقیقه همینجوری خیره نگاهش میکردم
که گفت:
-چیزی شده؟
لبخندی زدم و گفتم:
-دارم فکر میکنم نینیمون عجب بابای خوبی داره!
لبخند گیجی زد و گفت:
-چطوری این به ذهنت رسید؟
لبخندی زدم و دستش رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:
-به ذهن من نرسید... گفته خودش بود!
لبخندی زد و گفت:
-یعنی...؟
لبخندی زدم و گفتم:
-بابا شدنت مبارک!
با خنده گفت:

-الهی من قربون خودت و اون نیمچه آدم تو شکمت برم!

***

چهارسال از اون شب میگذره،

الان هم من و دختر سه سالم که اسمش پروا و پسر پنج ماهم که اسمش پندار و آرتا

و بهار و دختر یک سالهشون به اسم ترلان به همراه ایهان و پاندایی که حاملهست و

آنیتا و داروینی که یک سالی میشه که ازدواج کردن، تو تاریکی وایسادیم تا پویان

بیاد و تولدش رو جشن بگیریم.

با صدای دخترم دست از فکر کردن برداشتم و گفتم:

-جانم مامانی؟

در حالی که گوشه پیرهنم رو گرفته بود گفت:

-ممنی، چلا بقا لو اموش کدید؟ (مامانی چرا برقا رو خاموش کردید؟)

لبخندی زدم و گفتم:

-وایسادیم بابات بیاد.

گفت:

-بابا بیاد از تالیکی نی تلسه؟ (بابا بیاد از تاریکی نمیترسه؟)

داروین گفت:

-بیا این بچه هم فهمید پویان ترسوئه!

چشم غرهای بهش رفتم و با لبخند به پروا گفتم:

-نه مامانم، تاریکی که ترس نداره!

پروا خندید و هیچی نگفت. بعد از چند دقیقه کلید تو قفل چرخید، پندار رو تو بغل

آنیتا گذاشتم و فشفشهها رو روی کیک گذاشتم، با صدای پویان که میگفت:

-پانی، عزیز دلم... کجایی؟

فشفشهها رو روشن کردم و با زدن کلید برق توسط پویان کیک به دست به

طرفش
رفتم و همراه بقیه جیغ زدم:
-تولدت مبارک!
روبهروش قرار گرفتم که گفت:

-ازت ممنونم!
لبخندی زدم و بعد از تشکرات پویان به طرف اتاقمون رفتیم تا لباسهاش رو بهش
بدم.
وارد اتاق که شدیم در رو بست و محکم بغلم کرد و گفت:
-بابت همه چی ازت ممنونم!
لبخندی زدم و گفتم:
-تشکر لازم نیست... من عاشق تو و این رابطهم، به زندگیم خوش اومدی، از بابا
ممنونم... از شرطی که بودنت رو به همراه آورد!
پایان

کتابساز مرجع رمان
درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که
رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به
وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

آیدی اینستاگرام : ketabsaz_info
ایمیل : Tanhamojtaba1@gmail.com
انجمن سایت : Forum. Ketabsaz.info

آدرس سایت : ketabsaz.info

آیدی مدیریت در انجمن : Admin

ketabsaz.info